



داود ابراهیمیان

م. م. م.

انتشارات سوره مهر (وابسته به حوزه هنری)

مرکز اف‌رینش‌های ادبی



وقتی آقا جان دستگیر شد

نویسنده: داود امیریان

چاپ و صحافی: شرکت افست (سهامی عام)

چاپ اول: ۱۳۸۷

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

شابک: ۱ - ۱۸۸ - ۵۰۶ - ۹۶۴ - ۹۷۸

قیمت: ۱۵۰۰ تومان

نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازه رسمی از ناشر است.

امیریان، داود

وقتی آقا جان دستگیر شد/نویسنده داود امیریان. ---

تهران: شرکت انتشارات سوره مهر، ۱۳۸۷.

مشخصات ظاهری: ۷۲ ص. مصور

شابک: 1 - 188 - 506 - 964 - 978 ISBN:

چاپ اول: ۱۳۸۶.

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا.

۱. داستان‌های فارسی --- قرن ۱۴. الف. عنوان.

رده‌بندی کنگره: ۷ و ۹۶۵ / م ۷۹۵۲ PIR

رده‌بندی دیویی: ۸۴۳ / ۶۲

شماره کتابخانه ملی: ۴۶۳۰۵ - ۸۴ م

نشانی: تهران، خیابان حافظ، خیابان رشت، کوچه جمشید، چم، شماره ۷۲.

صندوق پستی: ۱۱۴۴ - ۱۵۸۱۵ تلفن: ۶۶۴۶۵۸۴۸

تلفن مرکز پخش: (پنج خط) ۶۶۴۶۰۹۹۳ فکس: ۶۶۴۶۹۹۵۱

www.iricap.com





وقتی آقا جان بیگتسه شد

دو ساعت از غروب می‌گذشت و خبری از آقا جان نبود. خانه‌مان شده بود بازار مسگرها! صدا به صدا نمی‌رسید. از يك طرف بچه‌های تمخس و ورپریده‌ی خواهر اتم هوار می‌کشیدند و شلنگ تخته می‌انداختند و از طرف دیگر آجی اکرم و اشرف و مهناز شده بودند اسپند روی آتش. آبغوره بود که از چشمان سرخ و پف کرده‌شان می‌جوشید و دستمال کاغذی هدر می‌دادند. سرسام گرفته بودم.

آقا منصور لم داده بود کنار تلفن. گوشی قرمز را بین گوش و گردنش گرفته بود و تندتند شماره می‌گرفت. شکم گنده و چندلایه‌اش تکان می‌خورد و غبغبش مثل وزغ پر و خالی می‌شد. از خانه‌ی فامیل و دوست و آشنا شروع کرده بود و حالا داشت به آخرین بیمارستان و درمانگاه زنگ می‌زد. آخر سر به سیب سرخی که در دست داشت گاز گنده و جانانه‌ای زد و با دهان پر گفت: «والله حاج خانم ما که به پیسی خوردیم؛ به هر بیمارستان و درمانگاه که بگویید زنگ زدم. سراغش را از هر چی دوست

و آشنا بود گرفتیم، اما مثل اینکه حاج آقا دود شده رفته هوا. می خواهید يك زنگم به پزشکی قانونی ...» آجی اکرم ضعف رفت و جیغ و ناله کرد که: «خدا مرگم بده! چطور دلت می آد آقا منصور؟ او هو او هو او هو.» آجی اشرف و مهناز و مادرم از قافله عقب ماندند و به سرپرستی آجی اکرم يك ارکستر سمفونی پر از اشك و آه و فین فین کردن آغاز کردند!

علی آقا، بچه بغل و بی حوصله از حیاط آمد و بچه را انداخت بغل من و گفت: «آخه حاج آقا بیکار بود تو همچین شبی بیرون برود؟» آجی مهناز با پر چادر، مُفش را پاك کرد و گفت: «تو را به خدا کاری کنيد. الان خواستگارهای آیند!»

آجی ژيلا، که مثل کارآگاهی زبردست دنبال بچه‌ها می‌کرد و میوه‌های غارت شده را از دست آن‌ها می‌گرفت، با شنیدن این حرف، مثلاً خجالت کشید و ضمن سرخ و سفید شدن، یورتمه رفت تو آشپزخونه. مادر رو کرد به من و گفت: «فرزاد جان! باز هم يك تك پا برو مسجد شیرازی‌ها. شاید بین راه دیدیش یا خبری ازش گرفتی.»

بچه را که شلوارش را خیس کرده بود و شادمانه تو گوش من بدبخت می‌زد، پاس دادم به علی آقا و گفتم: «کتونی ام پاره شد از بس راه خانه و مسجد شیرازی‌ها را دویدم و برگشتم. گفتم که، بعد از نماز دیدنش بیرون آمده و دیگه کسی ازش خبری ندارد.» آقا منصور تابی به کمرش داد و دستی به صورت گوستالودش کشید و گفت: «مگه مسجد سر کوچه چشم بود که حاج آقا به مسجد شیرازی‌ها می‌رود؟» آستین خیسم را تکان دادم و گفتم: «از آن شب که اسمال دیوونه سر نماز به آقا جان پس گردنی زد، آقا جان روش نمی‌شود به آن مسجد برود.» آقا منصور و علی آقا پقی زدند زیر خنده. آجی اشرف چشم نازک کرد و گفت: «خاک عالم! چه هرهر کرکری راه انداختند.» آجی مهناز گفت: «آخه کی دیده یا شنیده که شب

چهارشنبه‌سوری خواستگار بیاید. این لایلا خانم هم وقت گیر آورده‌ها!»
ژیلا که از آشپزخانه بیرون آمده بود، ترش کرد و برگشت به آشپزخانه.
یکهو صدای زنگ حیاط بلند شد. ژیلا، هراسان و رمیده، جیغ کشید:
«وای، آمدند!» یک لحظه، همه قاطی کردیم و بی‌اراده به این طرف و آن
طرف دویدیم. این مادرم بود که مثل یک افسر کارکشته‌ی ترافیک جیغی
کشید و همه ترمزدستی را کشیدند:

— ساکت. فرزند تو در را باز کن، ژیلا پیر بساط چایی را ردیف کن، اشرف...
آدم بروم طرف در حیاط که مادرم گفت: «اگر مهمان‌ها بودند معطلشان کن
تا ما دستی به اینجا بکشیم.» علی آقا گفت: «حالا چرا هول می‌کنید. شاید
آقا جان باشد.» آجی اکرم بچه‌اش را از روی تلویزیون، که اسب‌سواری
می‌کرد، برداشت و گفت: «آقا جان کلید دارد.» پا تند کردم و گفتم: «زود
باشید، من رفتم در را باز کنم.»

به حیاط رفتم. دستی به سر و صورت‌م کشیدم. موهایم را مرتب کردم
تا مهمان‌های عزیز فکر نکنند من یک‌گری‌گوری کامل هستم! حالا
زنگ خانه پشت سر هم می‌زد. لبخند ملیحی به صورت مهمان کردم و
بعد با گشاده‌رویی در را باز کردم. اما با دیدن حسن خطر کم مانده بود
پس بیفتم. حسن خطر با آن قد دیلاق و درشت، صورت سیاه‌سوخته و
لب‌های کلفت شتری، که روی آن ردی قدیمی از چاقو تو ذوق می‌زد،
در برابرم بود. دست راستش را روی دیوار گذاشته بود و با چشمان
شرربارش نگاهم می‌کرد. با ترس و لرز گفتم: «س‌سلا... سلام حسن
آقا!» حسن خطر نگاه عاقل‌اندر سفیهی بهم کرد، سری تکان داد و
دستی به موهای فرفری بلندش کشید و با صدای کلفتش گفت: «تو پسر
حاج مهدی؟» از ترس نزدیک بود سگته کنم. حسن خطر از قلچم‌ها
و چاقوکش‌های محله بود. کوچک و بزرگ از دستش عاصی و زابه‌راه

بودند. روزی نبود که با کسی زد و خورد نکند و الم‌شنگه به پا نکند. يك پایش زندان و کلانتری بود و پای دیگرش تو خرابه‌ها و سر محله و پشت‌بام خانه‌شان پیش کفترهایش.

- د جون بکن بچه! ازت پرسیدم تو تحفه ترکمون حاج ممدی؟!
آب دهانم را به زحمت قورت دادم و گفتم: «بله، بله حسن آقا!»

- بزرگ‌ترت کجاست؟

- چه کار داری؟

- فضولی نکن جغله! برو صداشون کن که حوصله موصله ندارم می‌زنم
درب و داغونت می‌کنم‌ها!

زرد کردم. عقب عقب رفتم و خوردم به سینه‌ی گوشت آلود آقا منصور. آقا منصور گفت: «چی شده فرزاد؟» حسن خطر آمد تو حیاط و گفت: «سام عليك. ما از طرف حاج ممد پیغوم آوردیم.» مادر و خواهرانم یابره‌نه دویدند تو حیاط. آقا منصور لبخند جانانه‌ای زد که صد رحمت به لبخند ژوکوندا! بعد دست حسن خطر را کشید و گفت: «سلام عرض کردم حسن جان! قربون آن شکل ماهت بروم!» مادرم با هول و ولا پرسید: «چی شده حسن آقا. چه بلایی سر حاج آقا آمده؟» حسن خطر دستی به سبیل پاچه‌بزی‌اش کشید و گفت: «خیر امواتون اول یه چیکه آب بدید، گلومون عینهو چرم خشک شده.» علی آقا بالنگ‌های درازش دوید تو خانه و لحظه‌ای بعد با پارچ و لیوان برگشت. حسن خطر سه لیوان آب به خندق بلایش فرستاد و بعد سبیلش را پاک کرد و گفت: «والله آگه از ما می‌شنفین قید حاج ممد رو بزنین!» آجی اشرف و مهناز و اکرم جیغ کشیدند. مادرم زد به صورتش و گفت: «خاک عالم! حسن جان مگه چی شده؟»

آقا منصور به خواهرانم توپید که ارکستر سمفونیکشان را شروع نکنند.

حسن خطر بی اجازه نشست لب حوض و گفت: «راسیاتش ما لنگ
ظهری با ابرام سه گوش سر اون کفتر پاچتری مون حرفمون شد، زدیم
قیافه شو اوراق کردیم؛ بچه‌ننه رفت ازم شکایت کرد و ما رو کشوند
کلاتتری.» آقا منصور لبخندی زد که ترجمه‌ای از گریه بود و گفت:
«حسن آقا، فدات شوم، قصه حسین کرد شبستری تعریف می‌کنی؟
اصل قضیه را بگو.» حسن خطر با شصت بلند شد و صدای کلفتش را
توی حیاط انداخت:

- زکی! بدهکارم شدید؛ اصلاً ما رو سَنَنَه! بی خیال، ما رفتیم. عزت زیاد.
آقا منصور دست حسن خطر را گرفت و با دست دیگر از جیبش چند
اسکناس درآورد و کرد تو جیب شلووار حسن خطر و گفت: «حسن جان!
تو که آرام و سر به زیری. چرا عصبانی می‌شوی؟» حسن خطر که کیفور
شده بود عشوه جانانه‌ای آمد و گفت: «ما نوکر مرامتیم؛ روی چشم.
می‌مونیم. بله می‌گفتم، تو کلاتتری بودم که حاج‌ممد رو کت‌بسته آوردن!»
مادرم غش کرد. آجی مهناز و اکرم جلدی زیر بغل مادر را گرفتند و
بردنش به خانه. علی آقا گفت: «چرا کلاتتری؟» حسن خطر گفت: «والله
ما چی می‌دونیم؛ اما فکر کنم قاچاقی، موادی، خلافی چیزی ازش گرفتن.
ببینید آگه جا سازشو بلدین، جنسا رو بدین من یکی ثانیه با قیمت خوب
واسه تون آب کنم.

جلد باشید تا ما مورا نریختند خونه و زندگیتونو بهم نریختند. فقط بگم که
ما به زور چاقو از ابرام سه گوش رضایت گرفتیم. حاج‌ممد افتاد به دست
و پام که به شما بگم چه گافی داده و کجاست. کلاتتری ته بازارچه‌اس.
حالا جاسازشو بلدین؟!» آقا منصور گفت: «باشد حسن جان. خودمان
خبرت می‌کنیم. دستت درد نکند.»



آقا منصور به زور و التماس، مادر و خواهراتم را راضی کرد که کلانتری نیابند.
- آخه آنجا که جای زن جماعت نیست. این حسن خطر
بی پدر و مادر معلوم نیست راست می گوید یا دروغ. خودم جلدی می رم
و ته و توی کار را درمی آورم و با حاج آقا برمی گردم.
اما آقا منصور نتوانست حریف من بشود و قبول کرد همراهش بروم. مادرم
سند خانه را به آقا منصور داد. علی آقا هم می خواست با ما بیاید. اما آقا
منصور گفت: «نه. شما بمانید. يك موقع مهمان ها می آیند؛ لااقل يك مرد باید
تو خانه باشد. ما زودی برمی گردیم.»
آقا منصور موتورگازی آقا جان را از گوشه‌ی حیاط برداشت و هر دو
از خانه بیرون رفتیم. آقا منصور نشست روی موتور و رکاب زد و
من هم هلش دادم و وقتی موتور روشن شد، پریدم ترك موتور و آقا
منصور گاز داد.



هر چی آدم گری گوری و درب و داغان که بخواهید ریخته بود تو
کلانتری. از کفتر باز و دزد ماشین و کارتن خواب بگیر تا قاچاقچی و
زن کتک خورده و بچه‌ی فراری و گدا. صد رحمت به شلوغی خانه ما.
دارالمجانین بود برای خودش!

وقتی سراغ آقا جان را گرفتیم، افسر نگهبان کمی با بدگمانی نگاهمان کرد.
بعد دستور داد تا آقا جان را بیاورند. چند لحظه بعد آقا جان همراه يك
سرباز آمد. آقا جان با دیدن ما جان تازه‌ای گرفت. به دستانش دستبند
بود. خیس عرق می لرزید. بغلش کردم. افسر نگهبان که چاق بود و تو آن
واویلا شرشر عرق می ریخت گفت: «پس شما کس و کارش هستید؟» آقا
منصور چاپلوسانه گفت: «بله سرکار. نوکرت داماد بزرگ حاج آقا است.
این هم پسر کوچکش است.» افسر نگهبان گفت: «بیایید تو اتاق.» اما

همین موقع دو تا سرباز به همراه چند بچه‌ی ده یازده ساله از راه رسیدند. بچه‌ها يك ریز اشك می‌ریختند و التماس می‌کردند. یکی از سربازها پا کوبید و گفت: «قربان، از شان دارت و نارنجك دست‌ساز گرفته‌ایم.» افسر نگهبان تشر زد: «نمی‌بینی اینجا چه خبره؟ بندازشون بازداشتگاه تانوبتشان برسد.» یکی از پسر بچه‌ها، که معلوم بود از جانورهای هفت خط روزگار است، دست سرباز را که دور بازویش بود گاز گرفت و مثل گربه جست زد به چاك محبت. سرباز اول نعره‌ی جانسوزی زد و بعد با آخرین سرعت رد پی پسر بچه دوید. آن چندتای دیگر هم که منتظر فرصت بودند از چند جهت فرار برقرار ترجیح دادند. بلبشویی شد حسابی. دست آقا جان و آقا منصور را گرفتم تا ناغافل مرا هم قاتی آن‌ها نگیرند! رفتیم تو اتاق افسر نگهبان. افسر نگهبان پشت میزش روی صندلی نشست. طوق مسی از گردنش آویزان بود که رویش نوشته بود: افسر نگهبان.

ما سه نفر ایستاده بودیم و زُل زده بودیم به افسر نگهبان. پس از چند دقیقه که افسر نگهبان حالش بهتر شد گفت: «والله قباحه دارد؛ از ریش سفیدت خجالت بکش!» ناگهان صدای چند انفجار وحشتناک از حیاط کلانتری بلند شد و شیشه‌ها لرزید. من و آقا منصور بی‌اراده خیز رفتیم روی زمین. افسر نگهبان هم از روی صندلی‌اش روی زمین ولو شد. در باز شد و سربازی دوید تو اتاق و گفت: «قربان، تو حیاط ترقه انداختند!» افسر نگهبان نعره زد: «برید بگریدشان بی‌عرضه‌ها!» افسر نگهبان رو به ما کرد و گفت: «ما حاج آقای شما را در حین ترقه‌بازی دستگیر کردیم!» آقا منصور مثل من وارفت. هر دو حیرت‌زده به آقا جان نگاه کردیم. افسر نگهبان گفت: «سر پیری و... تازه، ایشان شاکی خصوصی هم دارند!» آقا جان از خجالت سرش را انداخت پایین. افسر نگهبان بلند شد و رفت طرف در اتاق و رو به بیرون فریاد زد: «شما، آره. بیا تو!» آقا جان گفت: «سرکار مرا سکه يك

پول نکنید، گفتم که آن چیزها مال من نبود.» مرد معتاد و قدکوتاهی که سر و کلاهش باندپیچی و دست چپش به گردنش آویزان بود سلاته‌سلانه وارد اتاق شد. به زحمت سربلند کرد و گفت: «سلام عزّز کردم قربان!» افسر نگهبان او را نشان داد و گفت: «به این‌ها بگو چه بلایی سرت آمده!» مرد معتاد که انگار منتظر يك اشاره بود، چنان آه سوزناکی کشید که صد رحمت به آه و ناله‌ی زلیخا در فراق حضرت یوسف!

بعد همراه با افه‌های لازم و گریه و کشیدن آب دماغ و هماهنگی دست و پایش با جملات پُر سوز و گدازش گفت: «می‌خواستین شی بشه شرکار؟ نمی‌بینید این نامشلمون شب عیدی شه بلایی شرم آورده؟ اوهو اوهو اوهو!» آقا منصور که به زور جلوی خنده‌اش را گرفته بود، گفت: «یعنی حاج آقای ما این بدبخت را به این حال و روز انداخته؟»

— بله. همین حاج آقای شما!

مرد معتاد که انگار پاهایش فتری بود، در حین بالا و پایین شدن، دنباله‌ی داستان غم‌انگیزش را گرفت.

— دم غروبی سردم شد. رفتم تو خرابه‌ی اکبردیژل آتیش روشن کردم کمی گرم بشم، تازه داشتم گرم می‌شدم که یهو شیژی شوت شد و افتاد تو آتیش و بعد بمب!

مرد معتاد خودش را به دیوار کوبید.

— به ژون شرکار فکری شدم دوباره ژنگ شده و عراقیا دوباره موشک انداختن؛ هم آتیش گرفتم هم دیوار خرابه ریخت رو شرم. اگر مردم به دادم نرشیده بودند ژنده به گور می‌شدم. ژناب شروان من شاکمی‌ام؛ من از این خفاش شب شکایت دارم!

دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. از شدت خنده افتادم زمین؛ اما افسر نگهبان چنان نعره‌ای زد که کم مانده بود زهره‌ی دلم آب شود.

- زهر مار! برو بیرون. زودباش.

آقا منصور هلم داد بیرون. بیرون اتاق همچنان شلوغ و پُر سر و صدا بود. گوشم را به در چسباندم. صدای افسر نگهبان را شنیدم.

- التفات فرمودید، مأموران ما دنبال ترقه‌بازها بوده‌اند که به حاج آقای شما می‌رسند. ایشان هم برای رد گم کردن مشمای پر از ترقه را می‌اندازد تو خرابه و این بلا را سر این بنده خدا می‌آورد.
صدای آقا جان بلند شد.

- به چه زبانی بگویم. بابا به پیر به پیغمبر من داشتم از کوچه رد می‌شدم که دو تا پسر بچه از جلوم فرار کردند و یک مشمای سیاه انداختند زمین. برش داشتم و هر چی داد زدم وانستادند. فکر کردم توی مشما آشغاله. انداختمش تو خرابه. چه می‌دانستم توش ترقه‌اس!
افسر نگهبان گفت: «پس آن بچه‌هایی که دستگیر کرده‌ایم چی؟ همه‌شان می‌گویند که ترقه‌ها را از شما خریده‌اند!»

- دروغ می‌گویند. دست به یکی کرده‌اند تا کاسه و کوزه‌ها را سر من بشکنند. سرکار، من جلوی سر و همسر و اهل محل آبرو دارم، آبروی مرا نبرید.
طاقت نیاوردم. آرام در را باز کردم و رفتم تو اتاق. خون، خونم را می‌خورد. افسر نگهبان چپ‌چپ نگاهم کرد و حرفی نزد. می‌خواستم سر افسر نگهبان فریاد بزنم که آقا جان را رها کنند و اذیتش نکنند. دوست داشتم آن بچه‌های پُرور را می‌دیدم و حقشان را کف دستشان می‌گذاشتم تا به آقا جانم تهمت نزنند.

افسر نگهبان که از حرف‌های آقا جان ناراحت شده بود با لحن دلجویانه‌ای گفت: «حاج آقا، ما مأموریم و معذور. شما باید اول رضایت این بنده خدا را بگیرید تا بعد ببینیم چه می‌شود کرد.» آقا منصور دست مرد معتاد را کشید و او را برد بیرون. بعد از چند لحظه هر دو برگشتند. مرد معتاد گفت:

«باشه شرکار، گناه داره. من رزایت می‌دهم!» افسر نگهبان روی کاغذ چیزی نوشت و مرد معتاد برگه را انگشت زد و رفت. بعد آقا جان پای يك تعهدنامه را امضاء کرد.

- این جانب حاج محمد واعظی تعهد می‌دهم که...
از کلاتری بیرون آمدیم، آقا منصور موتور را روشن نکرد. هر سه با هم راه افتادیم. آقا منصور گفت: «خدا کند خواستگارها دیر آمده باشند. عجب شبی بود!» آقا جان آه کشید و گفت: «همین مانده بود که آخر عمری پایم به بازداشتگاه و کلاتری بکشد!» و چشمان خیسش را پاک کرد. از دور صدای ترقه و هیاهو می‌آمد. دست آقا جان را گرفتم؛ دستش سرد بود.



سبقت

آقاجان می‌گوید: «این عمو بهرامت است. برای من، هم دوست است، هم برادر. سلام بده و دستش را ببوس!»

با بدبختی پلک‌هایم را باز نگه داشته‌ام. نمی‌دانم آقاجان بی‌کار است یا دوست دارد مرا از خواب خوش بیندازد. چشمان قهوه‌ای خودش از بی‌خوابی کاسه‌ی خون شده و سیبیل پت و پهن نوک‌عقربی‌اش کج و کوله شده و موهای جوگندمی‌اش آشفته است. اما باز خودش را سرخوش و سرحال نشان می‌دهد.

به عمو بهرام نگاه می‌کنم. آمار از دستم رفته که این چندمین عمویی است که آقاجان قالبم می‌کند! راسیانش عموی درست و حسابی که ندارم. آقاجان است و دو خواهر بزرگ غرغرواش که سال به سال همدیگر را نمی‌بینیم. بس که اخلاق آقاجان خوب و مهمان‌دوست است. اما تا دلتان بخواهد، عموی قلابی دارم!



ماتة تشاريوتو ريتو، والخبير في الامتيازات والاعمال
في ان الامانة على الامانة في ان الامانة في ان الامانة
والا الامانة في ان الامانة في ان الامانة في ان الامانة



عمو بهرام لبخند می زند. صورتش استخوانی و فکش پهن است. موقع خندیدن، دندان های خرگوشی اش تو ذوق می زند. عینک ته استکانی قاب قهوه ای به صورت دارد که چشم هایش را درشت تر از حد معمول نشان می دهد. دست بزرگ و پینه بسته اش را فشار می دهد، اما عمو بهرام با يك فشار، خواب را از چشمانم می پراند. سر تکان می دهد و می گوید: «سلام، چطوری جوان؟» صدای خوش آهنگی دارد. تو چشمانش برق و نشاطی است که فی دالم چرازش خوشم می آید. شاید به خاطر این باشد که تا به حال کسی «جوان» صدایم نکرده. همه «بچه» صدایم می کنند. گیرم هنوز پشت لبم درست و حسابی جوانه نزده و صدایم هنوز دخترانه است.

- بچه جان! این آدرس کجاست؟

- هی بچه! آفتابه را پر کن بگذار...

- چیه بچه؟ آدم ندیدی بر و بر زُل زدی بهم؟

اما مثل اینکه این عموی جدید، تومانی سه زار با دیگر عموها فرق دارد. آقا جان مرا به عمو بهرام نشان می دهد و می گوید: «نوکر شماست! اسمش صولت است؛ اما کو جذبه اش؟ کو شهامت و شجاعتش؟ تنها هنرش زُل زدن به چشم آدم و رو کم کردن است. همه پسر دارند ما هم خیر سرمان پسر بزرگ کرده ایم. آن موقع که شانس و اقبال می دادند ما دمر افتاده بودیم!» عمو بهرام لبخند می زند. آقا جان می گوید: «مثل مجسمه ابو الهول وانستا. جلدی برو به مادرت بگو این چایی چی شد؟ عمو بهرامت خسته است. يك مشت ذغال هم آتش بنداز و بیاور.» می روم بیرون. کنار پاشویه می نشینم و مشتی آب به صورت می زرم. خواب از سرم می پرد.

مادر در آشپزخانه، کنار سماور نشسته و چشم هایش تشنه خواب است. قوری پر نقش و نگارمان مثل قارچ روی سماور جا خوش کرده و از زیرش بخار بیرون می زند. سلام می کنم. مادرم با مهربانی می گوید: «سلام

پسرم، تو را هم بیدار کرد؟ عیب ندارد. پدرت است! بیا عزیزم، چایی دم کشیده.» مادر، استکان‌های کمرباریک لب‌طلایی را پر می‌کند و سینی را دستم می‌دهد. پاکشان برمی‌گردد به طرف اتاق.

آقاجان با حرارت حرف می‌زند و عمو بهرام گوش می‌کند. از پنجره‌ی باز رو به حیاط صدایش را می‌شنوم. آتش‌گردان را می‌چرخانم و یک دایره از خط آتش درست می‌کنم. آقاجان می‌گوید: «پس قرارمان شد کله‌ی سحر، اصلاً چرا بخوابیم؟ الان آفتاب می‌زند، کمی گپ می‌زنیم تا زمان بگذرد.» ذغال‌های گداخته را تو منقل می‌ریزم. منقل را می‌گذارم رو سینی و می‌برم تو اتاق. عمو بهرام چایی را هورت می‌کشد و قند را با صدا زیر دندان‌ش آسیاب می‌کند و خنده‌خنده می‌گوید: «خیلی ازت خوشم آمد داش حیدر. وقتی تو گاراژ شفق به همه گفتی که کمرت درد می‌کند و می‌خواهی لنگ ظهر حرکت کنی، باورم شد. اما حالا می‌بینم که اگر همراهت نیامده بودم فردا باید همراه دیگران خیلی دور از تو به جاده بزنم. حالا کی بهت می‌رسیدم، خدا عالم است.» آقاجان حبه‌ی قند را تو چایی خیس می‌کند و می‌گوید: «این شگرد ماست داش بهرام. آخر خیلی زور دارد با هزار مکافات، آخر از همه برسی به بندرعباس و تازه آخر از همه بار خالی کنی و دوباره ته صف سماق بکی تا کی نوبتت برسد که بار بزنی و برگردی؛ اما اگر زودتر از همه برسیم، هم زود بار خالی می‌کنیم، هم بار می‌زنیم و ایکی ثانیه برمی‌گردیم. کی حوصله دارد تو خرماپزان آن جهنم‌دره شرشر عرق بریزد و منتظر بماند.» عمو بهرام غش‌غش می‌خندد. آقاجان باکیف و لبخند چایی‌اش را هورت می‌کشد. بعد رو می‌کند به من و می‌گوید: «آی بچه، آن جعبه اسباب‌بازی من را بیاور.» عمو بهرام می‌گوید: «داش حیدر! قربان شکل ماهت. من این یکی را نیستم.»

آقا جان می گوید: «این حرف‌ها چیه، نفسی تازه می‌کنیم و با يك دوینگ
مَشقی تخته‌گاز می‌رویم بندرعباس.»



آقا جان نهیب می‌زند: «دِ جان بکن بچه! چقدر لغتش می‌دهی؟» از روی
سپر پایین می‌پریم. برای سگ نقره‌ای جلوی کاپوت، که با لب و لوجه‌ی
آویزان بر و برّ نگاهم می‌کند، زبان درمی‌آورم. لُنگ نم‌دار را می‌کشم روی
سپر و خاك و گِلش را می‌گیرم. آقا جان تریلی را روشن می‌کند.
در مشرق، رگه‌ای در حال جان گرفتن و پخش شدن در آسمان است.
می‌روم بالا و تو اتاقك می‌نشینم و در را محکم می‌بندم.

آقا جان چیزی زیر لب می‌خواند و دور و برش فوت می‌کند. بعد يك
پنجاه تومانی از جیب بلوزش درمی‌آورد و روی داشبورد می‌گذارد. دنده
را چاق می‌کند و ماشین لك و لك كنان راه می‌افتد. شیشه را پایین می‌کشم.
نسیم خنکی به صورتم می‌خورد. آقا جان سیگاری می‌گیراند. دود آبی، مثل
حریر، در اتاقك پخش می‌شود و به پنجره باز که می‌رسد، کشیده می‌شود
بیرون. از آینه بغل، تریلی عمو بهرام را می‌بینم که پشت سرمان می‌آید.



– خاك عالم بر سرت! هم سن و سال‌های تو برای خودشان کسی شده‌اند.
آخر تو چهات از مصطفی اکبر کبابی کمتر است. با آن قیافه‌ی پیزوری‌اش
بین چطوری درس می‌خواند. پدر و مادرش خدا را بندگی نمی‌کنند. برا همه
قُپی می‌آیند و چشم نازک می‌کنند و به نمرات بیست پسرشان پُر می‌دهند.
«آقا جان، دیگر دارم به حرف‌هایت عادت می‌کنم. ذاری مستقیم به
چشم‌هایم نگاه می‌کنی و سرکوفت می‌زنی. آخر چقدر مَنّت؟ مصطفی از
من چند سال بزرگ‌تر است و تازه چهار سال هم رفوزه شده. کار او فقط
درس خواندن است و مدرسه رفتن. اما من چی؟ سه ماه تعطیلی روی

تریلیات جان می‌کندم و بقیه‌ی سال هر وقت که شاگرد نداشتی، باید درس و مشق را به بهانه‌ی مریضی و فوت عمه و مادر بزرگ و دایی و عمو ول می‌کردم و پارکابی شما آواره کوه و کمر و دشت‌ها می‌شدم. دیگر بوی گریس و واسگازین و گازوئیل از رخت و لباس نمی‌رفت. بچه‌های محل و مدرسه اسمم را گذاشته‌اند: صولت تریلی!»

— کم بهت می‌رسم؟ خانه نداری که داری. ننه بابا بالا سرت نیست که هست. دیگر مرگ می‌خواهی برو... استغفرالله. پس من چطوری با یتیمی و هزار درد و بدبختی به اینجا رسیدم؟ ارثیه بابام بود، نه والله، نه بالله. از سن و سال تو روی تریلی مردم جان‌کندم، کتک خوردم، هزار تا بلا سرم آمد تا سری تو سرها در آوردم و اینجا رسیدم. ای ان‌شاءالله جرز دیوار بگذارندت.

«آقا جان، آقا جان! این حرف‌ها چیست که می‌گویی؟ من که فقط مهر و محبت مادر را چشیده‌ام؛ آن هم اگر تو می‌گذاشتی. اما شما چی؟ به جای دست نوازش‌گرت، پس گردنی و سیلی به سر و صورتم هدیه کرده‌ای. تا حالا شده جلوی کسی ازم تعریف کنی؟ آن موقع که با معدل بیست قبول می‌شدم، شد که یک بار محض رضای خدا برایم یک جایزه بخری؟ تا حالا شده یک دست لباس نو برایم بخری؟ کی صد تومان دستم داده‌ای تا به میل خودم خرج کنم؟ آرزو به دل مانده‌ام تو یک مهمانی و عروسی با سر و وضع مرتب ظاهر شوم. خانه‌مان پنجاه‌شصت میلیون می‌ارزد، اما هر کس که مرا می‌بیند فکر می‌کند از یک خانواده‌ی فقیر و دست‌تنگ هستم. ای کاش فقیر بودیم. شاید آن موقع شما خسیس نبودید و...»

— مگر پدر خوبی برایت نیستم؟ این همه زحمت می‌کشم، جان می‌کنم، برای کی؟ برای شما که یک ذره نور تو چشم‌هایت نیست.

«آقا جان، آقا جان! یادت رفته که پارسال شب عید، از طرف مدرسه بهم

لیاس نو دادند. فکر می‌کردند ما آن قدر فقیریم که من مجبورم شلوار برادر بزرگم را کوتاه کنم و بیوشم. یادتان هست که عوض خوشحال شدن دو روز گریه کردم و دیگر روم نشد به آن مدرسه بروم و شما هم بهانه خوبی دستتان افتاد و مدرسه بی‌مدرسه؟»

— انسان باش! سعی کن از هرکس چیزی یاد بگیری. همین‌طوری عمرت را تلف کن. معرفت و رفاقت یاد بگیر. مثل من. نشست و برخاست و مردم‌داری بفهم. خاک تو سرت. زنت بدهند سر سال بچه‌دار می‌شوی، آن وقت مثل دختر مدرسه‌ای‌ها زرزر گریه می‌کنی!

مزه شور اشک را روی لب‌هایم حس می‌کنم. اگر پسر ناتنی آقا جان بودم، این قدر ناراحت نمی‌شدم. اما من پسر آقا جان هستم. آن هم پسر آخرش. آجی شیلا را که به زور به یکی که دو برابر خودش سن و سال داشت شوهر داد. انگار آقا جان می‌خواهد من هم مثل داداش مرتضی یک روز قاطی کنم و جان به لب شوم و از خانه فرار کنم و آواری خیابانها شوم. — بین من با دوست و آشنا چه جوری برخورد می‌کنم. تو هم همین‌طور باش. بین من چقدر عزت و احترام دارم. همه جلوم دولا و راست می‌شوند.

آقا جان نیم‌نگاهی به آینه‌بغل می‌اندازد. من هم نگاه می‌کنم. عمو بهرام پشت سرمان تخته‌گاز می‌آید. آقا جان پدال گاز را فشار می‌دهد. پس کی می‌خواهم حرف‌هایم را به آقا جان بزنم؟



تابلوی سبز کنار جاده نشان می‌دهد که به پنج کیلومتری بندرعباس رسیده‌ایم. هنوز تریلی ما جلوتر از دیگران است.

دیشب، بین راه برای اینکه زودتر برسیم هول‌هولکی چند لقمه غذا خوردیم و بی‌آنکه مثل همیشه سه چهار ساعتی استراحت کنیم، رانندیم به سوی بندرعباس. تنها تعقیب‌کننده ما عمو بهرام است؛ سمج و بی‌فاصله. عمو بهرام

می خواهد سبقت بگیرد، اما آقاجان، فرزند و چابک و ویراژ می دهد و به او راه نمی دهد. از روبه روی یک اتوبوس می آید. آقاجان می خواهد از یک وانت سبقت بگیرد اما وانتی راه نمی دهد. آقاجان کفری می شود.

— دلامصّب بزنی کنار آن آهن پاره را!

از مسیر اصلی خارج شده ایم. حالا اتوبوس از مقابل نزدیک می شود. چراغ های اتوبوس روشن خاموش می شود، اما آقاجان ول کن معامله نیست. بدجوری عصبانی شده و بد و بیراه می گوید و چشم می دراند.

— با من لج بازی می کنی ابوطیاره؟ نشانت می دهم!

فاصله مان با اتوبوس خیلی کم می شود. هول می کنم. جیغ می کشم: «مواظب باش آقاجان!» آقاجان سیبل پت و پهنش را می جود. خشم و غضب از چشمانش می بارد. فاصله مان با اتوبوس کمتر می شود. اتوبوس پی در پی بوق می زند. آقاجان فرمان را به راست می چرخاند. وانت کشیده می شود به کنار جاده و از پشتش گرد و خاک لوله می شود. آقاجان بلند قهقهه می زند. اتوبوس می رسد. راننده و مسافرانش برایمان خط و نشان می کشند. آقاجان نیم خیز می شود و رو به اتوبوس چند ضربه به لمبرش می زند. عمو بهرام از پشت سر بوق می زند. آقاجان سر بیرون می برد و فریاد می کشد: «بمان تو خماری داش بهرام!»

به بندرعباس می رسیم. بوی دریا و زُهم ماهی در مشام می پیچد. از کنار چند آلونک حصیری می گذریم. آقاجان پدال گاز را فشار می دهد. ماشین هایی که از جلو می آیند بوق و چراغ می زنند. از ترس تو صندلی فرو می روم. عمو بهرام در یک فرصت از ما جلو می زند. می بینمش که دست تکان می دهد و می خندد. آقاجان کفری می شود. به هر در می زند تا از عمو بهرام جلو بزند. اما عمو بهرام هم وارد است و راه نمی دهد. انگار که یک فیلم سینمایی بازی می کنیم. مردم از جلو دو تریلی رم می کنند و بد و بیراه می گویند. آقاجان

جلوی تریلی مان را به کفی تریلی عمو بهرام می چسباند. چراغ‌های عقب تریلی عمو بهرام روشن و خاموش می شود. آقا جان ناگهان فرمان می چرخاند و بی توجه به ماشین‌هایی که از جلو می آیند، از تریلی عمو بهرام جلو می زند. عمو بهرام انگار از ترس تصادف با ماشین‌های دیگر ترمز می کند.

چند متر مانده به گاراژ، ناگهان، تکان سختی می خوریم. تریلی عمو بهرام از عقب به ما خورده است. از ترس جیغ می کشم. آقا جان پدال ترمز را تا آخر فشار می دهد. می خوریم به دیواره‌ی کنار گاراژ. سرم می خورد به شیشه جلو؛ می افتم زیر صندلی. آقا جان پشت فرمان نفس نفس می زند. بلند می شوم. پیشانی‌ام درد می کند؛ حتمی باد می کند و کبود می شود. در سمت آقا جان باز می شود و عمو بهرام هراسان و ترسیده می گوید: «چی شد داش حیدر، سالمی؟» آقا جان پایین می پرد. تا می آیم پیاده شوم صدای سیلی می شنوم و بعد بد و بیراه آقا جان بلند می شود.

— مرد حسابی، مگر کوری؟ تو راننده‌ای؟ باید درشکه‌چی می شدی!
چند نفر دور آقا جان را می گیرند. آقا جان دوباره نعره می زند: «آخر کورعلی! تو را چی به تریلی سوار شدن. یکی باید سوار خودت بشود!»
عمو بهرام، مات و مبهوت صورت سرخش را، که رد انگشتان آقا جان روش نشسته است، می مالد و می گوید: «داش حیدر، مگر چی شده؟
جانت سلامت!»

آقا جان می خواهد به عمو بهرام حمله کند، آن چند نفر می گیرندش.
— برو ببینم خرگوش خان! داداش، داداش! یک چایی با ما خورده داداشمان شده، مردک‌ی زپرتی!

عمو بهرام گیج و منگ به اطراف سر می چرخاند. نگاهش به من می افتد؛ سرم را می دزدم و پشت تریلی پنهان می شوم.



فریاد بی صدا

تلفن زنگ می زند؛ ممتد. تازه داشتم گرم خواندن می شدم. تلفن دست بردار نیست؛ زنگ کشدارش با سماجت در اتاق می پیچد. کتاب را می بندم و از روی رختخواب بلند می شوم و می روم طرف تلفن که کنار چراغ خواب است. گوشی را برمی دارم.

-بله؟

... -

-بفرمایید.

... -

-هر کی هستی، وقت پیدا کردی ساعت دو نصفه شب مردم را زابراه می کنی؟ هان؟



این بار صدای يك فوت در گوشی می پیچد. می گویم: «فوت نکن، سرما می خورم بامزه!» و گوشی را محکم می گذارم. فکری می شوم که چه آدم‌های بی‌کاری پیدا می شوند. بعد شکم می رود به مژگان. حتماً می خواهد ببیند به قولی که داده‌ام وفا کرده‌ام یا نه. آرام در اتاق را باز می‌کنم. در غیژغیژ می‌کند. سرک می‌کشم. بابا تو ترس خوابیده و لحاف از رویش کنار رفته است. تلفن بار دیگر زنگ می‌زند. اول محل نمی‌گذارم. اما وقتی می‌بینم که بابا جابه‌جا می‌شود و حال است که از خواب بپرد و سر و صدا راه بیندازد، گوشی را برمی‌دارم، اما حرفی نمی‌زنم. چند لحظه‌ای می‌گذرد. حوصله‌ام از این موش و گربه بازی سر می‌رود. با صدای خفه می‌گویم: «مژگان خانم، مطمئن باش که دارم درس می‌خوانم.» یکهو صدای پسری از آن سوی خط به گوشم می‌رسد:

- مژگان دیگه کیه؟

نفسم بند می‌آید. صدای يك پسر است. قلبم تندتند می‌زند. جواب نمی‌دهم. یاد داداش مجتبی می‌افتم. الان باید در اردوی کشتی باشد.

- داداش مجتبی تویی؟

- نه.

گوشی را تند می‌گذارم. اما دوباره تلفن زنگ می‌زند. گوشی را برمی‌دارم. ساکت می‌مانم.

- ببینم زیانت را موش خورده دختر خانم؟

...

- نگران نشو. من فقط می‌خواهم چند دقیقه باهات حرف بزنم. باور کن شمارهات را انفاقی گرفتم. باور کن.

- تو کی هستی؟

- چه عجب؟ پس تو حرف زدن هم بلدی؟ چه صدای نازی داری!

-دیگه چایی نخورده فامیل نشو. قطع می‌کنم‌ها.
- معذرت می‌خواهم و اما دربارهی چایی. شاید قسمت شد و یک چایی
قندپهلو با هم خوردیم.

تق...

گوشی را می‌گذارم. اما بار دیگر زنگ می‌زند. صدای سرفه بابا از تراس
بلند می‌شود. گوشی را برمی‌دارم و می‌گویم: «مردم آزار، مریضی؟ دوست
داری نصفه‌شبی مردم را از خواب خوش بندازی؟»

- اشتباه شد. قول می‌دهم دیگر چرت و پرت نکویم. قبوله؟

- منظور؟

- تو چند سالته؟

- من هشتاد سالمه. راضی شدی؟

- هه‌هه‌هه. بین خودت داری سر شوخی را باز می‌کنی، تقصیر من نیست.

- اگر دانستن سن من مشکل تو را حل می‌کند بفرما، من پانزده سالمه.

دیگر امری نیست؟

- تو را به خدا قطع نکن. حالا که هر دو تنه‌اییم، بگذار چند کلمه با هم

گپ بزنیم.

- من حرفی با شما ندارم. فردا هم امتحان دارم و چیزی نخوانده‌ام.

- آخ، آخ. دختر خوب چرا درس‌هایت را گذاشته‌ای برای شب امتحان؟

مگر اول سال معلم‌ها نمی‌گویند سر کلاس خوب گوش کنید و درس همان

روز را مرور کنید تا شب امتحان به پیسی نخورید؟

- ببخشید پدر بزرگ! به دیده منت. بعد از این حتماً نصایح ارزشمند شما را

به کار می‌گیرم.

- بابا تو خیلی باحالی، بینم اسمت چیه؟

- به تو چه؟ اصلاً تو کی هستی؟

- يك جوان بيچاره كه حالا دارد آخرين ساعات زندگى پر درد و رنجش را به پايان مى رساند.

- يعنى چى؟

- يعنى اينكه من آفتاب زيباى بهارى فردا را نخواهمديد و در اين شب تاريخ و پُرستاره از اين دنياى فانى خداحافظى مى كنم.

- بين آقاى محترم، من نمى دانم شما كى هستيد و درباره چى حرف مى زنى. اما من نه دكتور روانشناسم و نه مددكار اجتماعى، تا بتوانم برايتان كارى بكنم.
- همين كه در اين لحظات آخر با شما درد و دل بكنم برايم كلى غنيمت است. باور كن.

...

- چى شد؟ نمى خواهى دل اين جوان ناكام را با حرف هاى قشنگ آرام كنى؟

- گوشى ...

آرام گوشى را بر مى دارم، از هال مى گذرم و مى روم به پشت بام. نسيم خنكى به صورتم مى خورد. آسمان پر از ستاره است. چراغ آشپزخانه ها خاموش است.

روى هرهى پشت بام مى نشينم و مى گويم: «چرا مى ميرى؟»

- تو پدر و مادر دارى؟

- چه حرف ها، خب معلومه. از زير بته كه در نيامده ام.

- اشتباه نكن، منظورم اين بود كه پدر و مادرت زنده اند و با هم زندگى مى كنيد؟

- خُب آره. شكر خدا هر دو سر حال و سالم الان به زيارت هفت پادشاه عالم خواب رفته اند.

- خواهر و برادر چى؟

- فقط يك برادر دارم. از من بزرگ تر است. اگر الان خانه بود و می فهمید
با يك غریبه حرف می زخم پوستم را می کند.

- آخ، آخ، یعنی برادرت این قدر غیرتی و متعصب است؟
- بیشتر از آن چیزی که فکر می کنی. از بابام ارث برده. برادرم قهرمان کشتی
است و حالا در اردوی آماده سازی برای اعزام به مسابقه آسیایی است.

- ای والله. اسم برادرت چیه؟

- زرنگی؟ اسمش را بگویم تا فامیلی ام را بفهمی؟

- خیلی خوشم آمد.

- نگفتی؟

- چی را؟

- علت مردنت را!

- بین شاید تو نفهمی من چه دردی دارم، چون تو در خانواده سعادتمند و
خوشبختی زندگی می کنی، درسته؟
- همین طوره.

- اما من يك آدم تنها و می شود گفت بی کس هستم. پدرم سال ها پیش فوت
کرد و مادرم ازدواج کرد و رفت خارج. پدر بزرگ نظامی و مادر بزرگ
مریضم من را بزرگ کردند. فکرش را بکن زندگی با دو تا آدم پیر و
پاتال که نه حرفت را می فهمند و نه تو را درک می کنند چقدر سخت است.
آقا جان تیمسارم مرا با يك سرباز اشتباه گرفته و می شود گفت من در يك
پادگان تمام عیار، اما كوچك، زندگی می کنم. يك زندگی مزخرف؛ نه محبتی
است، نه يك ذره عشق و علاقه.

- خُب، حالا واسه چی می خواهی بمیری؟

- من سرطان دارم. سرطان خون.

- وای خدا!

- ناراحت نشو. به خدا نمی خواستم ناراحتت کنم.
 - پدر بزرگ و مادر بزرگت هم می دانند؟
 - هنوز نه، خودم نگذاشته‌ام. می خواهم پس از اینکه مردم از این راز
 خبردار شوند.
 - چی به تو می رسد؟
 - لاقفل دلشان را می سوزانم و درس عبرت درست و حسابی بهشان
 داده‌ام. اما...
 - اما چی؟
 - يك راز ديگر هم هست!
 - چه رازی؟
 - من طاقت درد و عذاب را ندارم. به خاطر همین امشب خودکشی
 می‌کنم!
 - چی؟ خودکشی می‌کنی؟
 - آره. خودم را می‌کشم تا بیشتر از این درد و عذاب نکشم.
 قدرت حرف زدن ندارم. از آن طرف صدای هق هق گریه می‌آید. دلم
 ریش ریش می‌شود. کم‌کم دارم بغض می‌کنم.
 - اسم شما چیه؟
 - امید.
 - اسمت امیده و این قدر ناامیدی؟

- چه فایده، من که قراره دو سه ماه دیگه بمیرم، چه بهتر که حالا بمیرم. قبل از
 اینکه آقا جان تیمسار بفهمد و مرا بسپرد دست صدا تا دکتر تا بدنم را تکه تکه
 کنند. دوست دارم تو هوای باز، زیر سقف آسمان بمیرم. مثل يك پرنده آزاد.
 نسیم تو موهایم می‌افتد. موهایم را کنار می‌زنم. گوشه‌ی تو دستم عرق
 کرده است. فکر اینکه حالا در يك گوشه‌ی شهر جوانی دارد ساعات آخر

زندگی اش را می گذراند بدتم را می لرزاند. باید کاری کنم. یاد کتابی که تازگی ها خوانده ام می افتم. آرام آرام شروع می کنم به دلداری و امید دادن به امید. از بیمارانی می گویم که در اوج مریضی ناامید نشدند و همین امر باعث شد که بیشتر عمر کنند یا مرگشان عقب بیفتد. از زندگی می گویم. از آرزوها و محبت و عشق.

- این چیزها که گفتی قبول، اما من نه دوست و رفیقی دارم تا باهاش درد دل کنم و نه کسی که حرفم را بفهمد.

- خیلی سخت می گیری. مگر تو درس نمی خوانی. دوست و هم کلاسی نداری؟
- دوست که نه. من آدم منزوی و تنهایی هستم. به تنهایی عادت کرده ام. وقتی خواسته ام با کسی دوست بشوم و درد دل را بگویم، با مسخره ام کرده و یا گفته که خودش هزار تا گرفتاری دارد و نمی داند چه خاکی به سرش بریزد. تو اولین کسی هستی که مسخره ام نکردی و با صداقت به حرف هام گوش دادی.
- خواهش می کنم، اما امید الان دیروقته، اگر می شود به حرفم گوش کن...
- بفرما.

- از فکر خودکشی و مرگ بیا بیرون. زندگی پستی و بلندی زیاد دارد. من با عرض معذرت باید به درس هایم برسم. فردا، یعنی چند ساعت دیگر امتحان تاریخ دارم و هنوز چیزی نخوانده ام. اگر اجازه بدهی خدا حافظی بکنم.
- پس به يك شرط خودکشی نمی کنم.

- چه شرطی؟

- اینکه فردا شب هم باهاش حرف بزنی. باشد؟
مستأصل می مانم. خدایا چه کنم؟ از طرفی می ترسم که بابا و مامان بفهمند و برایم بد شود و از طرف دیگر دوست ندارم انسانی که تازه دارد به زندگی امیدوار می شود، به خاطر خودخواهی ام بمیرد.
- باشد.

- کی زنگ بزتم؟

- ساعت دوازده نصفه شب. اول سه تا زنگ بعد قطع کن بعد دوباره سه تا.

اگر کسی گوشی را برداشت حرف نزن. خُب؟

- چشم. راستی اسمت را نگفتی؟

- خداحافظ.

تلفن را قطع می‌کنم. چند نفس عمیق می‌کشم. دیگر حس درس خواندن ندارم. فکر امید، مشکلات و دردهایی که دارد فکر و ذهنم را پر کرده است. چقدر صدایش دردمند بود.

تلفن زنگ می‌زند. دستم می‌لرزد و چاقو دستم را می‌برد. خون از انگشت سبابه‌ام می‌جوشد. سریع جلوی خونریزی را می‌گیرم. مادرم را می‌بینم که از تو اتاق گوشی را برمی‌دارد:

- بله؟ الو؟ الو؟

بعد با عصبانیت گوشی را می‌گذارد. مادرم می‌آید تو آشپزخانه. حال و روزم را که می‌بیند می‌گوید: «چی شده نگار؟» انگشت بریده‌ام را نشان می‌دهم.

- چیزی نیست. انگشتم را بریده‌ام.

- وای خاک عالم. دختر چرا حواست نیست. صبر کن چسب زخم بیاورم.

- زحمت نکش. تو اتاق خودم هست.

از کنار مادر می‌گذرم، از راه پله می‌روم طبقه بالا و می‌روم تو اتاق خودم. تلفن بار دیگر زنگ می‌زند. گوشی را برمی‌دارم و بین گوش و شانهام می‌گیرم.

- بله؟

- سلام.

...

- الو، چی شد؟

کشو میزم را بیرون می‌کشم. بین خرت و پرت‌ها چسب زخم را پیدا می‌کنم. جلدش را پاره می‌کنم.

- الو، چرا حرف نمی‌زنی؟

- مگر نگفتم دیگه اینجا تلفن نکن.

- باز شروع کردی خوشگله.

- ببین جناب محترم، برای صدمین بار می‌گویم که من بدم می‌آید بهم

می‌گویی خوشگله. فهمیدی؟

- حالا چرا قیافه می‌گیری؟ نکنه زشت هستی؟!

تلفن را قطع می‌کنم. دور انگشتم را چسب زخم می‌بندم. تلفن بار دیگر

زنگ می‌زند. گوشی را برمی‌دارم و دوباره سر جایش می‌گذارم. حتماً

مامان گوشی را از پایین برداشته است. آرام دکمه‌ی روشن گوشی را

می‌زنم. صدای مادرم را می‌شنوم که به مزاحم بد و بیراه می‌گوید. گوشی

را قطع می‌کنم. می‌نشینم روی صندلی. سرم را تو دستانت می‌گیرم. خدایا

از دست این پسره چه کنم؟



به خانه می‌رسم. مادرم دارد تو حیاط به باغچه آب می‌دهد. جواب سلامم

را می‌دهد و می‌گوید: «دیر کردی؟»

- مری نقاشی دیر آمد.

می‌خواهم بروم تو راهرو که مادرم می‌گوید: «باز هم امروز کلی مزاحم

تلفنی داشتیم.» حرفی نمی‌زنم. مانتوأم را می‌کنم و بر جارختی آویزان می‌کنم.

می‌روم به آشپزخانه. بشقاب غذایم روی میز غذاخوری است. می‌خواهم

برگردم که مادرم را در آستانه در آشپزخانه می‌بینم. دقیق می‌شود به

چشمانم و می‌گوید: «نشیدی چه گفتم؟»

- چی؟

- بیج پیچی. این ها کی هستند دم به ساعت اینجا زنگ می زنند و صدای مرا که می شنوند قطع می کنند، هان؟

- مامان به خدا من خسته ام. از چی حرف می زنی؟

قصه می کنم از کنارش بگذرم که بازویم را در پنجه اش می گیرد.

- خر خودتی! گفتم این بی شعوری که تندتند اینجا زنگ می زند کیه؟

- چرا این طوری می کنی؟ من چه می دانم؟ چرا از من می پرسی؟

- پس از کی بیرسم؟ از در و دیوار بیرسم؟ ببین نگار، کاری نکن که برای همه بد بشود. تو که اخلاق پدر و برادرت را خوب می شناسی.

- مامان اذیت نکن. وقت پیدا کردی؟

- چشم سفیدی نکن دختر. چرا وقتی من یا پدر و برادرت گوشی را برمی داریم، طرف حرفی نمی زند اما تو که گوشی را برمی داری شروع می کنی به حرف زدن با لیلا و نیره و مژگان. هان؟

- یعنی شما می گوئید من با دوستانم حرف نزدم؟

- خودتی! دختر، با آبروی ما بازی نکن. راستش را بگو. این یارو کیه؟

- کدام یارو؟

- همین عوضی که یکبار می گوید: منزل حسینی، دفعه بعد: منزل هاشمی، منزل کوفت، منزل زهرمار. دختر خیره سری نکن.

- خسته ام کردی. چندبار بگویم، من، از چیزی، خبر، ندارم. تمام!

- باشد، باشد. پس اگر من امشب بابات را سراغت فرستادم از دستم دلگیر نشوی ها. اصلاً به بابات می گویم به مخابرات خبر بدهد تا تلفنمان را کنترل کنند، آن وقت همه چیز معلوم می شود.

دلم هری می ریزد. بشقاب غذا را با عصبانیت می کوبم روی میز و تندی می روم طبقه ی بالا، به اتاق خودم. صدای مادرم را می شنوم که تهدیدم می کند.

سر در گم روی صندلی ام می نشینم. خدایا چه کار کنم؟ خدا کند امید یا هر چی اسمش است دیگر تلفن نکند. اما تلفن زنگ می زند! از پنجره به حیاط نگاه می کنم. مادر تو حیاط است. گوشی را برمی دارم. رو به حیاط، کنار پنجره می ایستم.

- بله؟

- سلام خوشگله.

- باز هم تو! مگر نگفتم دیگر به اینجا تلفن نکن؟

- سلام کردم.

...

- چی شده؟

- ببین آقا پسر، نمی دانم اسمت چیه؟ اما مادرم بو برده. تو را به خدا دیگر اینجا زنگ نزن.

- نمی توانم. من به صدات عادت کرده ام.

- غلط کردی. دروغگو. می خواهی مرا بدبخت کنی. می دانی اگر خانواده ام بفهمند چی بر سرم می آید؟

- چرا فحش می دهی؟ مگر گناه کرده ام که عاشق شده ام. من می خواهم با تو ازدواج کنم.

- تو غلط کردی، من نه توی بی سر و پا را می شناسم نه می دانم چه جانوری هستی. کاش دستم قلم می شد و اولین بار گوشی را بر نمی داشتم و دروغ هایت را باور نمی کردم.

- آآآ. تند نرو خوشگله. قرار نشد دری وری بگویی. من اگر آن روی سگم بالا بیاید خیلی برایت بد می شود.

- فعلاً که واق واق را می شنوم. گفتم دیگر اینجا زنگ نزن. همین.

- ببین نگار، داری مرا رو دنده چپ می اندازی ها. مثل بچه ی آدم، درست

و حسابی حرف بزن.

- آخر تو از جان من چه می خواهی؟

- چرا گریه می کنی؟ من فقط می خواهم ببینمت. الان يك ماهه كه قول می دهی و سرِ کارم می گذاری.

- به چه زبانی بگویم. من نه دوست دارم تو را ببینم نه باهات حرف بزنم. می فهمی؟

- نفهم جد و آبادته، گفتم درست حرف بزن!

- تو دیوانه ای. عوضی!

- آره دیوانه ام. زیاد زر بزنی می آیم صورتت را با اسید بی ریخت می کنم.

فهمیدی؟ از هیچ بنی بشری هم ترس ندارم.

- هیچ غلطی نمی توانی بکنی.

- باشد. من كه آدرست را از ۱۱۸ پرسیده ام. مطمئن باش با يك گالن اسید می آیم سروقتت.

- دروغ می گویی.

- خیابان نوبهار، کوچه هشتم، پلاك ۷۶، منزل حسین نامور.

گوشی را می گذارم. گریه امانم را می برد. دست و پایم می لرزد. این چه کاری بود من کردم. چرا به او اطمینان کردم.

- نگار.

مادرم بالا سرم ایستاده و با نگرانی نگاهم می کند. بغلش می کنم و زار

می زنم. موهایم را نوازش می کند. می نشاندم روی تخت خواب. می رود و با يك

لیوان آب برمی گردد؛ می نشیند کنار دستم. سرم را می گذارم رو پایش.

- نگار، چی شده؟

...

- چطوری باهات آشنا شدی؟

همه چیز را تعریف می‌کنم. از شب اول و قصد خودکشی‌اش. تعریف می‌کنم که در شب‌های بعد، در تلفن‌های بعد کم‌کم فهمیدم که حرف‌های اولش همه دروغ بوده، يك فراری از خانه است که با چند آدم مثل خودش زندگی می‌کند و معلوم نیست کارش چیست و... تعریف می‌کنم که تهدیدم کرده باید باهاش فرار کنم و الا رو صورتم اسید می‌پاشد و می‌کُشدم. سبک می‌شوم. مادرم آه می‌کشد و می‌گوید: «امان از دست شما جوان‌های نادان. آخر دختر تو روی چه حسابی پهبش اطمینان کردی؟»

- گول خوردم. غلط کردم. مامان، حالا چه خاکی به سر بریزم؟

- چی بگویم؟ بهتره به بابات بگویم.

- وای نه مامان. بابا می‌کُشدم. نه تو رو خدا.

- نترس عزیزم. من خودم با بابات حرف می‌زنم. جوری می‌گویم که... اصلاً تو کارت نباشد؛ حتی اگر دو سه تا سیلی خوردی و فحش شنیدی حرفی نزن. هرچه باشد تو ناموس ما هستی.

دل‌شور می‌زند. فکر اینکه چطوری با بابا و داداش روبه‌رو شوم و به چشمانشان نگاه کنم، بدنم را می‌لرزاند.



تلفن زنگ می‌زند. هنوز صورتم می‌سوزد. بابا با چشمان سرخ و صورت برافروخته روبه‌رویم به دیوار تکیه داده و غضبناک نگاهم می‌کند. داداش مجتبی از اتاق دیگر اشاره می‌کند که هم‌زمان با او گوشی را بردارم. تلفن زنگ می‌زند. مامان با دل‌نگرانی نگاهم می‌کند. صورتم انگار باد کرده است. دست بابا چقدر سنگین است! وقتی سیلی اول را خوردم، چشمانم سیاهی رفت، گوشم زنگ زد. سرم محکم خورد به دیوار. سیلی دوم محکم‌تر بود. مامان با قسم و التماس جلوی داداش مجتبی را گرفته بود. بابا سیلی سوم را که زد از دماغم خون آمد. بی‌صدا گریه کردم. مامان به بابا

التماس می‌کرد که دیگر نزنند. داداش تکیه داد به دیوار و لغزید روی زمین. سرش را بین پنجه‌های پُر قدرتش گرفت و شانهاش لرزید. کاش می‌مردم و گریه داداش را نمی‌دیدم؛ چشمان خیس اشک بابا را نمی‌دیدم. اولین بار بود که دست بابا رویم بلند می‌شد. اولین بار بود که گریه هر دو را می‌دیدم. انگار آن قهرمان کشتی که تمام رقیبانش را با قدرت شکست داده بود، حالا در برابر من ضربه‌فنی شده و کمرش شکسته بود.

تلفن زنگ می‌زند. دست داداش محبتی پایین می‌آید. گوشی را برمی‌دارم. سعی می‌کنم صدایم نلرزد.

- بله؟

- سلام خوشگله!

از خجالت به داداش نگاه نمی‌کنم. الان است که گوشی قرمز تلفن در پنجه‌اش خرد و خاکشیر شود.

- باز هم تو؟ مگر نگفتم دیگر مزاحم نشو.

- آمدی نسازی خوشگله.

دستم می‌لرزد.

- چی از جونم می‌خواهی؟

- باید ببینمت.

- اما من نمی‌خواهم.

- دیگر دست تو نیست. یا از ریخت و قیافه می‌اندازمت یا مثل بچه‌ی آدم

سر ساعت ۷:۳۰ غروب می‌آیی پارک ماه‌نشان. بلدی کجاست که؟

- نمی‌توانم.

- می‌تونی. اگر نیایی خیلی برایت بد می‌شود. شماره تلفنت را به همه

می‌دهم؛ روی تمام باجه‌های تلفن، روی تمام دیوارها می‌نویسم. کاری

می‌کنم که مردن برایت عروسی بشود.

- تو از جان من چه می خواهی؟
- سر ساعت ۷:۳۰، پارک ماهنشان، کنار زمین بازی. بعد با هم می رویم دَدَر!
- من که تو را نمی شناسم. تا حالا ندیدمت.
- چی می پوشی؟
- مانتو شکلاتی رنگ، روسری سفید، کفش صندل.
- خوب گوش کن، می آیم جلو ازت ساعت می پرسم. این رمزمان است.
راستی نگار، تو نمی خواهی عمو را ماچ کنی؟!
گوشی را می گذارم. داداش برمی گردد طرفم. از چشمانش انگار آتش می بارد.



دست و پایم رعشه گرفته است. نشسته ام روی نیمکت؛ زیر درخت نارون، کنار زمین بازی. در زمین بازی چند کودک خنده خنده سرگرم بازی و شیطنت هستند. جایی که نشسته ام محل گذر است. چند زن و بچه می گذرند. يك زن و شوهر جوان، دست در دست هم می گذرند. داداش مجتبی را می بینم که از دور مرا می پاید. خدا خدا می کنم آن لعنتی تنها بیاید و دوستانش همراهش نباشند. بابا در کنار داداش است. کم مانده گریه کنم. به زحمت جلوی لرزش دستانم را می گیرم. ناگهان چشمم به جوانی می افتد که دارد نزدیک می شود. عینکی است. يك کلاسور هم دستش است. سر و وضع مرتبی دارد. نزدیک تر می شود. به زور جلوی جیب کشیدم را می گیرم. یعنی او همان لعنتی است؟ جوان از کنارم می گذرد. نفس راحتی می کشم. اما جوان هنوز دو سه قدم نرفته است که می ایستد و می آید طرفم. چشمانم سیاهی می رود. جوان به من دست چپش اشاره می کند و می گوید: «ببخشید خانم، من ساعت در خانه جا مانده، می شود بپرسم ساعت چنده؟» داداش را می بینم که به سویان می دود. جوان می گوید: «چی شد خانم؟ حالتون خوبه؟»

داداش می‌رسد. با مشت به صورت جوان می‌کوبد. جوان می‌افتد زمین. داداش با مشت و لگد به جانش می‌افتد. جوان غلت می‌زند و نعره می‌کشد. داداش، جوان را چون پرکاهی بلند می‌کند و با سر به صورت جوان می‌کوبد. عینک جوان خرد شده است. داداش با لگد به شکم جوان می‌کوبد. جوان هقی می‌کند و بر زمین ولو می‌شود. چند نفر داداش را می‌گیرند. جوان بی‌حرکت جلوی پای من بر زمین افتاده است. خشکم زده است. بابا سر می‌رسد. می‌خواهد داداش را از دست آن چند نفر برهاند. سر و صورت جوان غرق به خون شده است. مردم، دورمان را شلوغ می‌کنند. دو سرباز نیروی انتظامی دوان‌دوان سر می‌رسند. به داداش دستبند می‌زنند. جوان بی‌حرکت بر زمین افتاده است. جیغ می‌کشم.



مامان گریه می‌کند، به سر و صورتش می‌زند. دیگر نای اشک ریختن ندارم. مامان بی‌قراری می‌کند، به صورتش چنگ می‌زند. زنگ خانه به صدا درمی‌آید. مامان هراسان به حیاط می‌دود. صدایش را می‌شنوم که به بابا التماس می‌کند تا بگوید چه خبر شده است. بابایم را می‌بینم. چقدر شکسته شده است. روی مبل ولو می‌شود. مامان گریه‌گریه می‌گوید: «چی شد حسین آقا، چی بر سر پسر من می‌آید؟» بابا سر بلند می‌کند.

صدایش می‌لرزد:

- تو کلاتری است. تو بازداشتگاه.

- آن پسره چی شد؟

- مُرد!

- مامان غش می‌کند.



تلفن زنگ می‌زند. تنه‌ایم. بابا، مامان را برده بیمارستان. تلفن یک‌ریز
زنگ می‌زند. بابا به من توپید که خانه بمانم، گفت که تمام این بدبختی‌ها
تقصیر من است. تلفن زنگ می‌زند. یاد آن جوان از ذهنم بیرون
نی‌رود. گوشی را برمی‌دارم.
- بله؟

- سلام خوشگله، ببخشید که نتونستم...
گوشی از دستم می‌افتد.



دیوار کج

یکهوی چیزی روی راه پله خانه مان افتاد و صدای درینگ درینگش زهرام را آب کرد. پشت بندش هم صدای قل خوردن و پله به پله رفتنش آمد و بعد افتاد کف حیاط و صدایی مثل کشیده شدن سمباده روی آهن زنگ زده دلم را ریش ریش کرد! مصطفی برادر کوچکم بهانه دستش افتاد و شروع کرد به ونگ زدن. قاشق غذا بین بشقاب و دهانم حیران مانده بود. مادرم جلدی بلند شد. چادر از دور کمر باز کرد و به سر انداخت. مصطفی را بغل کرد و از اتاق زد بیرون. منم پشت سرش دویدم. از راهروی تنگ گذشتیم و به بالکن رسیدیم. نور خورشید آخرهای اسفندماه زد تو چشمم. مش جعفر همسایه دیوار به دیوار مان با سر و رویی خاکی به حیاطمان زُل زده بود. با آن سر و بدن لاغر و چروکیده اش به یک انجیر خشک می ماند. دستانش را روی کاسه ی زانو گذاشت و خم شد. نگاه کردم. ردی از سیمان از روی راه پله تا حیاط موزاییکی مان کشیده شده بود. آخر رد سیمانی، یک استمبولی سیمانی دمر شده بود.



مادرم مصطفی را، که هنوز ونگ می زد، بغل به بغل کرد و گفت: «باز چه بساطی شب عیدی به پا کردی مش جعفر؟»

مش جعفر راست شد. عرق پیشانی اش را با پشت دست گرفت و گفت: «کدام بساط همشیره، حق ندارم دیوار خانه ام را بالاتر بکشم؟» مادرم مصطفی را به من داد و گفت: «آخر همسایه های گفتند والله. آن از تعمیر یخچال خانه تان بود که زدی برق کل محله را کور کردی و وسایل برقی مان را سوزاندی، اینم از معماری ات. آخر مرد حسابی فکر نکردی اگر دیوار شما بالا برود، دیگه نور خورشید تو حیاط مانعی افتد و خانه ی ما ظلمات می شود؟»

کله نیمه طاس مش جعفر حالا درست تو قرص خورشید قرار گرفته بود. مش جعفر رگ های گردنش باد کرد و با صدای بلند گفت: «چرا قشقرق می کنی، اصلاً می دانید چیه، چهار دیواری و اختیاری. همینه که هست. آهای بچه آن استمبولی را بده بیاد!»

پنجه ی پُرزور مادرم دور بازویم حلقه شد. مادرم گفت: «قباحت دارد. شب عیدی کار می تراشی؟ الان خودت می آیی و خرابکاری ات را جمع و جور می کنی. اگر این دیوار بالا رفت آن وقت تو هر چی دلت خواست بگو.»

– چی شده خواهر، اوا این خاك و خُلها چیه وسط حیاط؟

بتول خانم بود. پشت سرش میثم وارد حیاط شد. مش جعفر با دیدن بتول خانم، نیشش تا بناگوش باز شد. دست به سینه گذاشت و با چاپلوسی گفت: «عرض سلام دارم، شما ناراحت نشوید. همین الان خدمت می رسم و حیاط را مثل دسته ی گل تر و تمیز می کنم!»

میثم زنبیل پر از سبزی و میوه را گوشه ی حیاط زمین گذاشت و گفت: «کی به تو اجازه داده از آن بالا حیاط ما را دید بزنی؟»

رنگ مش جعفر پرید. بکهو میثم خم شد و استمبولی را برداشت و پرت کرد طرف مش جعفر.

- اینم استمبولیات!

اگر مش جعفر لحظه‌ای دیر سرش را ندز دیده بود همراه استمبولی بر کف حیاط خانه‌اش پهن می‌شد! مادرم با صدای خفه گفت: «مرده‌شور چشم‌های هیئت را ببرد. پاش لب گوره و...»
رفتم به کمک میثم تا حیاط را تمیز کنیم.



تازه چشمانم داشت گرم می‌شد که زنگ حیاط به صدا درآمد. بعد صدای چند تقه به در شیشه‌ای راهرومان را شنیدم و صدای یاالله و سلام علیکم عمه خانم و چند زن همسایه آمد. نشستند تو اتاق بغلی که يك درش به اتاقی که من و مصطفی در رختخوابمان دراز کشیده بودیم، باز می‌شد. نور آبی چراغ خواب اتاق را کمی روشن کرده بود. سر و صدای استکان و نعلبکی آمد. فهمیدم که مادرم در تدارك چایی است. زیر لحاف گوش تیز کردم. می‌خواستم بفهمم چه شده که آن‌ها این موقع شب به خانه‌مان آمده‌اند. عمه خانم سرفه‌ای کرد و گفت: «هما خانم، بچه‌ها خواب‌اند؟»
مادرم جواب داد: «بله. تو آن اتاق هستند. چایی تان را میل کنید از دهان می‌افتند.»

- از آقا ابوالفضل چه خبر، کی برمی‌گردد؟

- سلامت باشید. پی‌خبر نیستیم. دیروز تلفن کرد. به همه سلام رساند؛ به خصوص برای حسین آقا. ان‌شاءالله شب عید خودش را می‌رساند.

- سلامت باشید. سفر بی‌خطر!

بعد کمی از این در و آن در گفتند. راجع به اعلام کوبین جدید روغن و گرانی مرغ و لباس و آجیل و تصادف تاکسی حسین آقا حرف زدند تا اینکه عمه خانم گفت: «می‌دانم تعجب کردی که چطور شده این موقع شب من و سولماز خانم و خانم شیرازی مزاحم شده‌ایم. جانم برایت بگویم، غرض

از مزاحمت مشورت با شما برای يك امر خیره. خدا رفتگان شما را پیامرزه، زن داداش من، ملیحه، راهم همین‌طور. از وقتی که ملیحه سر زارفته، حسین آقا و این طفل معصوم جواد، پسرش، دارند ذره ذره آب می‌شوند. حسین آقا که همه‌اش تو فکر و خیاله. می‌ترسم يك موقع پشت فرمان دستش بلرزه و کار دست خودش و مردم بدهد. مدیر مدرسه جواد هفته‌ی پیش می‌گفت که درس جواد ضعیف شده و هوش و حواس به درس و مشق نمی‌دهد. منم مثلاً آمده‌ام کمک‌حال این دو تا بشوم اما می‌بینید که، زهوارم در رفته و این درد بی‌پیر آرتروز زانو هام دارد فلجم می‌کند. یکی می‌خواهد که خودم را ضبط و ربط کند. ببخشید خیلی پُرچونگی کردم. بروم سر اصل مطلب. راسیاتش چند روز پیش تو صف نانوائی با دیدن بتول خانم فکری به ذهنم رسید. با خانم شیرازی و سولماز خانم هم در میان گذاشتم، فکرم را پسندیدند، گفتم بیاییم خدمت شما ببینیم نظر شما چیه.»

- خواهش می‌کنم. من در خدمتم.

نفس در سینه‌ام حبس شده بود. گوش تیز کردم. مصطفی بغل دستم خواب بود و آرام آرام فس فس می‌کرد. عمه خانم گفت: «بیایید و این وسط بانی خیر بشوید و بتول خانم را برای برادرم حسین آقا خواستگاری کنیم تا هم برادرم و پسرش و هم بتول خانم و میثم به سر و سامانی برسند!»

- آخ!

- چی شد، وای الهی بمیرم.

- خواهر چرا مواظب نیستی؟

- عیب ندارد. چایی زیاد نمی‌سوزاند.

فهمیدم که مادرم هم مثل من جا خورده و چایی روی پایش برگشته است. چند لحظه‌ای کسی حرف نزد. بعد مادرم گفت: «والله عمه خانم شما که غریبه نیستید. بتول خانم هم دختر خاله‌ی منه و هم مستأجر ما. اما

باور کنید با خواهر برایم فرقی ندارد. از پنج شش سال پیش که شوهر مرحومش عمرش را به شما داد، سنگ صبور هم شده‌ایم. آقا ابوالفضل هر چی برای عباس می‌خره برای میثم هم می‌خره. حقیقتش من الان غافل‌گیر شدم. هنوز گیجم. حسین آقا هم مثل برادر ماست. باشد. من با بتول خانم صحبت می‌کنم و خبرش را به شما می‌دهم.»

— خدا بچه‌هایت را برایت نگه دارد. خیر ببینی.

عمه خانم و خانم شیرازی و سولماز خانم کمی دیگر نشستند؛ چایی خوردند و بعد رفتند. خودم را به خواب زدم. مادرم آمد. زانوانش را بغل کرد و تو فکر رفت.



فریاد میثم از اتاقشان بلند شد:

— بسه، دیگه نمی‌خواهم بشنوم. اصلاً من از اینجا می‌روم تا خیال همه راحت بشود!

بعد صدای شکستن شیشه آمد. پابره‌نه پشت سر مادرم از پله‌ها پایین دویدم. مصطفی پشت سرمان جیغ می‌کشید. در راهروی پایین باز شد و میثم با صورت خیس از اشک و دستی که از آن خون می‌آمد، تو قاب در ظاهر شد. ما را که دید سرش را پایین انداخت. تندی پاشنه کتانی‌اش را ور کشید و دوید و پرید تو کوچه. بتول خانم گریه‌گریه آمد. مادرم بغلش کرد و بعد به من تشر زد:

— پیر جارو خاک‌انداز را بیار و این شیشه‌خورده‌ها را جمع و جور کن. مصطفی را هم بیار.

پله‌ها را گرفتم و رفتم بالا. مصطفی از شدت جیغ زدن کبود شده بود و نفس نفس می‌زد. بغلش کردم. جارو خاک‌انداز را برداشتم و آمدم پایین. به آرامی و احتیاط از روی شیشه‌خورده‌ها رد شدم. مصطفی را دادم بغل مادرم.

- جرینگ!

بند دلم پاره شد. این بار صدا از تو کوچه بود. جارو خاک انداز را انداختم زمین و پریدم جلوی در. هیچ کس تو کوچه نبود. شیشه سمت رانده‌ی تاکسی حسین آقا خرد و خاکشیر شده بود. يك قلوه سنگ درشت روی صندلی افتاده بود. کم کم سر و کله همسایه‌ها پیدا شد. چند تا سر و کله هم از پنجره‌های رو به کوچه بیرون آمد. حسین آقا از خانه‌شان آمد بیرون. با حیرت و ناباوری به شیشه‌ی خرد شده نگاهی انداخت. بعد مرا دید و پرسید: «کی شکستش عمو جان؟»

يك نفس به طرف کوچه یخچال دویدم. جایی که محل همیشگی من و میثم و جواد بود. اما از يك هفته پیش به این طرف دیگر میثم و جواد با هم حرف نمی‌زدند. مقصر میثم بود که تو مدرسه با جواد دست به یقه شد و هر چی از دهانش درآمد به او و حسین آقا گفت. جواد مثل همیشه صبر کرد و حرفی نزد.

میثم به دیواری تکیه داده و نشسته بود. سرش را روی کاسه زانوی راستش گذاشته بود. از دست راسش هنوز خون می‌رفت. دستمال را از جیب شلووارم درآوردم و کنارش زانو زدم. دست زخمی‌اش را آرام با دستمال بستم. صورتش از درد مچاله شد. حرفی نزد. پیراهن لاجوردی‌اش خیس عرق بود و چند لکه‌ی خون رویش افتاده بود. صورتش هم سرخ و ملتهب بود.

- چرا شکستی؟

میثم جوابم را نداد. گفتم: «می‌خواهم چیزی بگویم، قول بده که گوش کنی.» میثم ساکت بود.

- تقصیر جواد چیه؟ آن طفلك که اصلاً از این ماجرا خبری نداشت. چرا تو مدرسه، آن هم قبل از امتحان باهانش دعوا کردی؟ میثم گوش می‌کنی. والله حسین آقا آدم بدی نیست.

میشم مثل ترقه از جا پرید. لگد محکمی به دیوار کوبید و فریاد زد: «بسه! دیگه حرف نزن، دارم دیوانه می شوم. تو یکی آتش به دلم نزن. می فهمی؟ مادرم می خواهد عروسی کند آگه تو بودی چه کار می کردی، هان؟» و بعد هق هق کنان دوید و دور شد.



از جلسه آخرین امتحان بیرون آمدم. میثم منتظر بود. راه افتادیم. دیدم که جواد عقب تر از ما می آید.

وارد خانه که شدیم دیدم که سایه‌ی دیوار تازه‌ساز مش جعفر تمام حیاط را سیاه کرده است. مش جعفر آن بالا دست به کمر ایستاده بود و با کیف و لذت به شاهکارش نگاه می کرد. خوب که نگاه کردم متوجه شدم که دیوار کج است! خنده خنده گفتم: «بفرما جناب مردم آزار، دیوارت کج بالا رفته!»

مش جعفر اخم کرد و گفت: «چشمات کج می بینه، دیوار به این صافی تا حالا کی دیده؟»

چند جای دیوار شکم داده و یا تو رفته بود. صدای مادرم از بالکن بلند شد: - بفرمایید حضرت مخترع! نگفتم! وای به حالت آگه این دیوار خراب بشود و یک تکه گل و آجر تو حیاط ما بیفتند. آن وقت به آقا بوالفضل و بچه‌ها می گویم تا خانه را بر سرت خراب کنند.

میشم به مش جعفر چشم غره می رفت. مش جعفر حرفی نزد و از آن طرف دیوار پایین رفت.



از بالکن دیدم که پدر و مادر بزرگ میثم وارد حیاط شدند. مادرم با آنها احوال پرسی کرد. بتول خانم صورت آن دو را بوسید. بعد رفتند به طبقه‌ی پایین. چند دقیقه بعد دوباره در زدند. این بار عمه خانم و حسین آقا آمدند.

تو دست حسین آقا دسته گل و جعبه‌ی شیرینی بود. هنوز لامپ حیاط روشن بود. آسمان تاریک شده بود.

پاورچین پاورچین از پله‌های آهنی رفتم پایین. سردی پله‌های آهنی، کف پاهای برهنه‌ام را قلقلک می‌داد. گربه‌وار خزیدم پشت پنجره‌ی اتاق و فالگوش شدم. هنوز در جایم خوب جا به جا نشده بودم که یکهو صدای خفه‌ای از تاریکی گوشه‌ی حیاط از زیر درخت بلند شد.

- فضولا رو می‌برن جهنم!

کم مانده بود از ترس سگته‌کنم! دست و پایم افتاد به لرزیدن. قلبم تندتند می‌زد.

- بیا اینجا عباس!

صدای میثم بود. نفس راحتی کشیدم. چشم تنگ کردم و دیدم که زیر درخت مو نشسته و زانوانش را بغل کرده است. رفتم و کنارش نشستم. موزاییک کف حیاط سرد سرد بود. تزیب سفید دور دست زخمی میثم، تو تاریکی به چشم می‌آمد. چند دقیقه‌ای در سکوت نشستم. از تو اتاق‌های پایین صدای خفه و نامفهوم مادرم و مهمان‌ها می‌آمد. میثم گفت: «برویم پشت‌بام؟»

- سرما می‌خوریم.

- نمی‌خوریم. بلند شو برویم.

رفتیم پشت‌بام. به خرپشته تکیه دادیم و هر دو به آسمان پر از ستاره خیره شدیم. از سرمای هوا دست‌هایم را میان پاهایم گذاشتم و کنج‌له شدم. میثم اما انگار سردش نبود. گفت: «من جمعه می‌روم!».

- کجا؟

- هر جا که شد. فقط نمی‌خواهم دیگر اینجا بمانم. شاید هم رفتم سر خاک بابام. با خودم پتو می‌برم و آنجا زندگی می‌کنم.

- دیوانه شدی پسر! این حرف‌ها چیه، مگه قبرستان جای زندگیه؟

حرفی نزد دل به دریا زدم و گفتم: «بین میثم، مگه پدر و مادر بزرگت بد شماها را می خواهند؟ مگر آن‌ها پدر و مادر بابات نیستند؟ مگر مادرت دوستت ندارد؟»

- تو یکی لازم نکرده نصیحتم کنی. گوشم از این حرف‌ها پُره.
- می خواهی شب عید، مادرت را جان به سر کنی؟
میثم جوابم را نداد. گفتم: «لااقل بگذار بعد از سال تحویل برو. عید را به مادرت حرام نکن.»
دیگر حرفی نزدیم. شب سردی بود.



به آغاز سال نو يك ساعت مانده بود. میثم منتظرم بود. گفتم: «هوا ابری‌ه، يك موقع دیگر برویم، ماشین گیرمان نمی آیدها.»
میثم با دلخوری گفت: «من که مجبورت نکردم باهام بیایی. پدرت از سفر آمده، می دانم که دوست داری با هم باشید. اما منم دوست دارم موقع سال تحویل پیش بابام باشم. خودم تنهایی می روم. تو نیا!»
دستش را گرفتم و گفتم: «تو چقدر زودرنج شدی، صبرکن کاپشنم را بپوشم و بیایم.»

کاپشن را از روی جارختی برداشتم. مادرم که داشت لباس نو مصطفی را تنش می کرد پرسید: «کجا کفش و کلاه می کنی حضرت آقا؟»
- با میثم می رویم سر مزار پدرش. زود برمی گردیم.
صدای بابام از اتاق بغلی آمد:

- صبر می کردید دسته جمعی بعد از سال تحویل می رفتیم.
مادرم به ساعت دیواری نگاه کرد و گفت: «پس سال تحویل چی؟»
کاپشنم را پوشیدم و گفتم: «زودی برمی گردیم.»

هنوز به حیاط نرسیده بودم که ناگهان دیوار مش جعفر صدایی کرد و از آن طرف ریخت تو حیاط مش جعفر. سر و صدای آه و ناله مش جعفر بلند شد. میثم به زور لبخند زد. من هم غش غش خندیدم. مش جعفر داشت به زمین و زمان بد می گفت. مادرم با هراس به بالکن آمد. بعد خنده کنان با صدای بلند گفت: «من که گفتم این دیوار بالا نمی رود. دیوار کج زود می ریزد حضرت مخترع!»

میثم دستم را کشید و از خانه بیرون رفتیم.



باران ریزی می بارید. دور قبرها پر از آدم بود. شلوغ و پر از سر و صدا. باران تندتر شده بود. پرچم های سرخ و سبز خیس شده و مثل بال پرندگان زخمی آویزان مانده بود. از بلندگوها صدای گوینده می آمد که از نزدیک شدن سال نو خبر می داد. دویدیم. صدای تیک تاک ساعت از بلندگو می آمد. رسیدیم به قطعه ای که مزار بابای میثم آنجا بود. چند ردیف را گذراندیم. یکهو میثم ایستاد. با تعجب پرسیدم: «چی شده میثم؟»

میثم چشمانش را تنگ کرد. باران به صورتش می خورد و آب از چانه روی سینه اش می چکید. رد نگاهش را گرفتم. یک مرد کنار مزار بابای میثم نشسته بود. سرش میان دستانش بود. یک دسته گل روی سنگ قبر بود.

گوینده گفت: «فقط سی ثانیه به آغاز سال نو مانده است.»

میثم حیران و پاکشان جلو رفت. من ایستادم. قطره های درشت باران به صورتم می خورد. میثم به مزار پدرش رسید. مرد سر بلند کرد و چرخید طرف میثم. صدای شلیک توپ آغاز سال نو آمد و بعد آهنگ نوروزی پخش شد. گوینده گفت: «یا مقلب القلوب و الابصار. یا مدبر اللیل و النهار. یا محول الحول و الاحوال. حول حالنا الی احسن الحال.»

مرد بلند شد و دستانش را باز کرد. میثم خودش را در آغوش او انداخت. رفم جلوتر؛ هر دو گریه می کردند. باران قطع شد. خورشید از لابه لای ابرها بیرون آمد. رنگین کمان زیبایی در گوشه ی آسمان جان گرفت. گریه می کردم. نمی دانم گریه ام از خوشحالی بود یا چیز دیگر. فقط گفتم: «سلام حسین آقا، عیدتان مبارک!»



مرضیه

آقا جان را خیس می‌بینم. تکیه داده به در سبزرنگ شبستان. دستمال به صورت گرفته و شانته‌هایش می‌لرزد. مرثیه‌خوان می‌گوید: «از طشت نور بلند می‌شد.» رقیه گفت: «عمه‌جان من که گرسنه نیستم. من بابایم را می‌خواهم...»

آقا جان خیس‌تر می‌شود. داداش غلام کنار آقا جان رو پنجه پا نشسته و صورتش را تو کف دستانش گرفته است. یکهو آقا جان نعره می‌زند: «جگرم خون شد مرضیه. دلم را کباب کردی بابا جان.» مامان ضجه می‌زند و صورت خراش می‌دهد و ناله می‌کند: «مرضیه، مرضیه.»



۸۶۰

مرضیه پرت شد و سرش محکم خورد به دیوار. خون از لوله دماغش جوشید. قرمز قرمز. داداش غلام ضامن چاقویش را زد. تیغهی چاقو جست زد بیرون. مامان با دستان باز رو به داداش غلام و پشت به مرضیه ایستاد. آقا جان نعره زد: «می کشمت بی حیا. آبروی ما را می بری؟ کارت به جایی رسیده که روز روشن آن هم زیر گذر نامه رد و بدل می کنی؟» مرضیه، خون را از لبانش پاک کرد و هق هق کنان نالید: «غلط کردم آقا جان. غلط کردم.» داداش غلام هجوم برد. مامان خودش را روی مرضیه انداخت. جیغ کشیدم. در خانه از مشت و لگد می خواست از جا کنده شود. صدای چند زن و مرد از تو کوچه می آمد. بازوی مامان پاره شد. خونی شد. آقا جان کمرش را کشید و مامان و مرضیه را گرفت زیر شلاق. مرضیه التماس می کرد. کنجله شده بودم بغل سیلوی کفترها و اشک می ریختم. داداش غلام موهای مرضیه را به چنگ گرفت. انگار که سر مرضیه کنده شده باشد. با هر حرکت دست داداش غلام به این ور و آن ور می رفت. آقا جان نفس نفس زنان گفت: «سگ کشش کن. موهاش را ببر!» مامان افتاد به پاهای آقا جان. دویدم و دست داداش غلام را گاز گرفتم. کوبیدتم به زمین. مرضیه فرار کرد. یک مشت مو ماند تو دست داداش غلام. در خانه باز شد و چند مرد و زن ریختند تو حیاط. مرضیه پرید زیر زمین و درش را کپ کرد. چند مرد آقا جان و داداش غلام را گرفتند. مامان ناله می کرد و اقدس خانم را نفرین می کرد. اقدس خانم که توی حیاط بود ترش کرد و رفت بیرون. کاش می توانستم به خاطر جاسوسی و خبر چینی اش حسابش را برسم. یکی از مردهای همسایه آقا جان را آرام می کرد. آقا جان داد زد: «همان جا بمان تا از گشنگی بمیری. مثل سگ!»

- دنیا دار مکافات است. خوشا به سعادت این خواهر مؤمنه که با زبان روزه از این مزرعهی آخرت سفر کرد.

ریش پنبه‌وش واعظ تکان می‌خورد. زیلوهایی که روش نشسته‌ایم نخ نما شده‌اند. شبستان بوی نا می‌دهد؛ بوی خمیر ترشیده. مامان با صدای گرفته می‌گوید: «ترگس، بیا کنار. آقاچانت ناراحت می‌شود!» پرده را می‌اندازم. خاله لیلا شانه‌های مامان را می‌مالد. صورت مامان پر از ردّ خراش است. اقدس خانم دورتر نشسته است. حیف که خانه خداست و الاّ تو صورتش تف می‌کردم. مامان ناله می‌کند: «دختر مظلومم. دختر قشنگم. قربان آن صدق و نجابتت. آخر سر تشنه از این دنیا رفتی.»

مرضیه لاغر شده بود. زیر چشمانش سیاه و گود افتاده بود. سه روز و سه شب تشنه و گرسنه مانده بود. وقتی من و مامان بهش آب خوراندیم مثل ماهی‌ای که از آب بیرون افتاده باشد دهانش باز و بسته شد. مامان و من بی‌صدا گریه کردیم. مرضیه چشم باز کرد. من و مامان را بغل کرد. دهانش بو می‌داد. خون خشکیده رو لب و صورتش به سیاهی می‌زد. نصفه‌شب‌ها، دور از چشم آقاچان می‌رفتم سراغش. بی‌صدا و ترسان. حیاط را می‌پاییدم و مرضیه می‌رفت و سرش را سبک می‌کرد و دوباره برمی‌گشت تو زیرزمین. ضعیف شده بود و خود به خود می‌لرزید. دستانش رعشه داشت. می‌نشستم کنارش. به زخم‌های لب و صورتش دواگلی می‌زد. سفیدی چشم پیش هنوز قرمز بود. مرضیه می‌گفت: «ترگس، تو حرف‌های آن‌ها را باور می‌کنی؟» بغض می‌کردم. سر تکان می‌دادم که نه. مرضیه می‌گفت: «به خدا من از کسی نامه نگرفتم. داشتیم از دانشگاه می‌آمدم که یک جوان صدایم کرد. اول اعتنا نکردم. بعد گفت که هاشمی است و عموی شاگرد خصوصی‌ام که بهش انگلیسی درس می‌دهم. پاکتی که توش اجرت‌م بود را داد و گفت: “ببخشید که دیر شده.” به خدا نه باهانش سلام و علیک کردم نه حتی یک تشکر خشک و خالی. کاش دستم

می شکست و...» و دوباره گریه می کرد. سرم را می گذاشتم روی پاهایش. موهایم را نوازش می کرد و درد و دل می کرد. نفسش می خورد تو گوش و صورتم. نگران داداش غلام بود. آقا جان سند برده بود. اما کلاتری ولش نکرد. مرضیه می گفت: «آقا جان هنوز رضایت نگرفته؟» می گفتم: «نه. آخر آقای هاشمی بدجوری چاقو خورده. هنوز بیمارستان است.» داداش غلام با چاقو، عموی شاگرد مرضیه را زده بود؛ بدجوری. مأمورها از تو انباری بالای پشت بام داداش غلام را دستبند زده و بردند کلاتری. يك هفته بعد بود که هم داداش غلام آزاد شد هم مرضیه. آقای هاشمی رضایت داده بود. اما آقا جان و داداش غلام هنوز با مرضیه قهر بودند.

-الرحمن.

برده را کنار می زخم. جمعیت، شبستان را خلوت می کنند. با آقا جان و داداش غلام دست می دهند و می روند. چشم می افتد به آقای هاشمی. فقط سری برای داداش غلام و آقا جان تکان می دهد و می رود. داداش غلام سرش پایین است حتی آقا جان.

منی دائم چرا آقا جان و داداش غلام با مرضیه قهر بودند. با اینکه فهمیده بودند که مرضیه بی گناه است و داخل پاکت چه بوده و بابت چه بوده است. شاید خجالت می کشیدند. از زخم هایی که بر بازوی مامان بود و بر سر و صورت مرضیه جا مانده بود. مرضیه دو هفته دیگر در خانه ماند تا زخم هایش بهتر شد؛ بعد برگشت به سر درس و دانشگاهش.

خاله لیلا دارد آرام و دور از گوش مامان، برای یکی از افراد فامیل از مرگ مرضیه می گوید.

تقویتی داشتیم. دیر رسیدم خانه. نزدیک اذان مغرب بود. مامان تو آشپزخانه بود و آقا جان تو حیاط پاهایش را می شست. مامان گفت: «ترگس جان، برو مرضیه را صدا کن. خیلی وقته رفته تو حمام. بگو نزدیک اذان است.

باید افطار کند.» آقاجان شلنگ را تو پاشویه جمع کرد و گفت: «این دخترک خیلی بنیه دارد روزه مستحی هم می‌گیرد؟ بگو از فردا روزه بی‌روزه گناهِش گردن من!» رفتم به طبقه‌ی بالا. چراغ حمام روشن بود و شیشه شطرنجی‌اش بخار کرده بود. بوی بدی می‌آمد. سرم گیج رفت. مرضیه را صدا کردم. به شیشه در حمام زدم. مرضیه جواب نداد. صدای شرشر آب می‌آمد. حالم داشت بد می‌شد. در را هل دادم. باز نشد. چیغ کشیدم. آقاجان و مامان با هراس آمدند. آقاجان شیشه را شکست. بخار زد بیرون. بوی گاز پخش شد. آبگرم‌کن گوشه‌ی حمام بود. مامان چیغ کشید. آقاجان چادر مامان را انداخت روی بدن لخت مرضیه و از پله‌ها سرازیر شد پایین. پشت سرش پایین رفتم. آقاجان مرضیه را انداخت صندلی عقب ماشینش که تو حیاط بود. سر مرضیه را بر زانو گرفتم. گریه می‌کردم. دهان مرضیه باز شد. بوی گاز تو اتاقک ماشین پخش شد. مرضیه چشم باز کرد. نگاهم کرد. آقاجان در حیاط را باز کرد و ماشین را برد تو کوچه. مرضیه دوباره نگاهم کرد و لبانش باز و بسته شد. شب خانه‌مان شلوغ شد. مرضیه مرده بود.

مردم تا در خانه همراهمان می‌آیند. سرسلامتی می‌دهند و می‌روند. آقاجان گریه می‌کند. ریش چند روزه‌اش به سفیدی می‌زند. همه می‌روند تو خانه. می‌مانم بیرون. به گلدان‌های شمعدانی و اطلسی که تو کوچه ردیف شده‌اند نگاه می‌کنم.

- تو اینجا بی‌بابا جان.

سر بلند می‌کنم. آقاجان کنارم ایستاده است. بلند می‌شوم. بغلش می‌کنم و گریه می‌کنم. دست تپل و پُرموی آقاجان بر شانه‌ام سنگینی می‌کند. صدای آقاجان شکسته است. پر از درد و غصه.

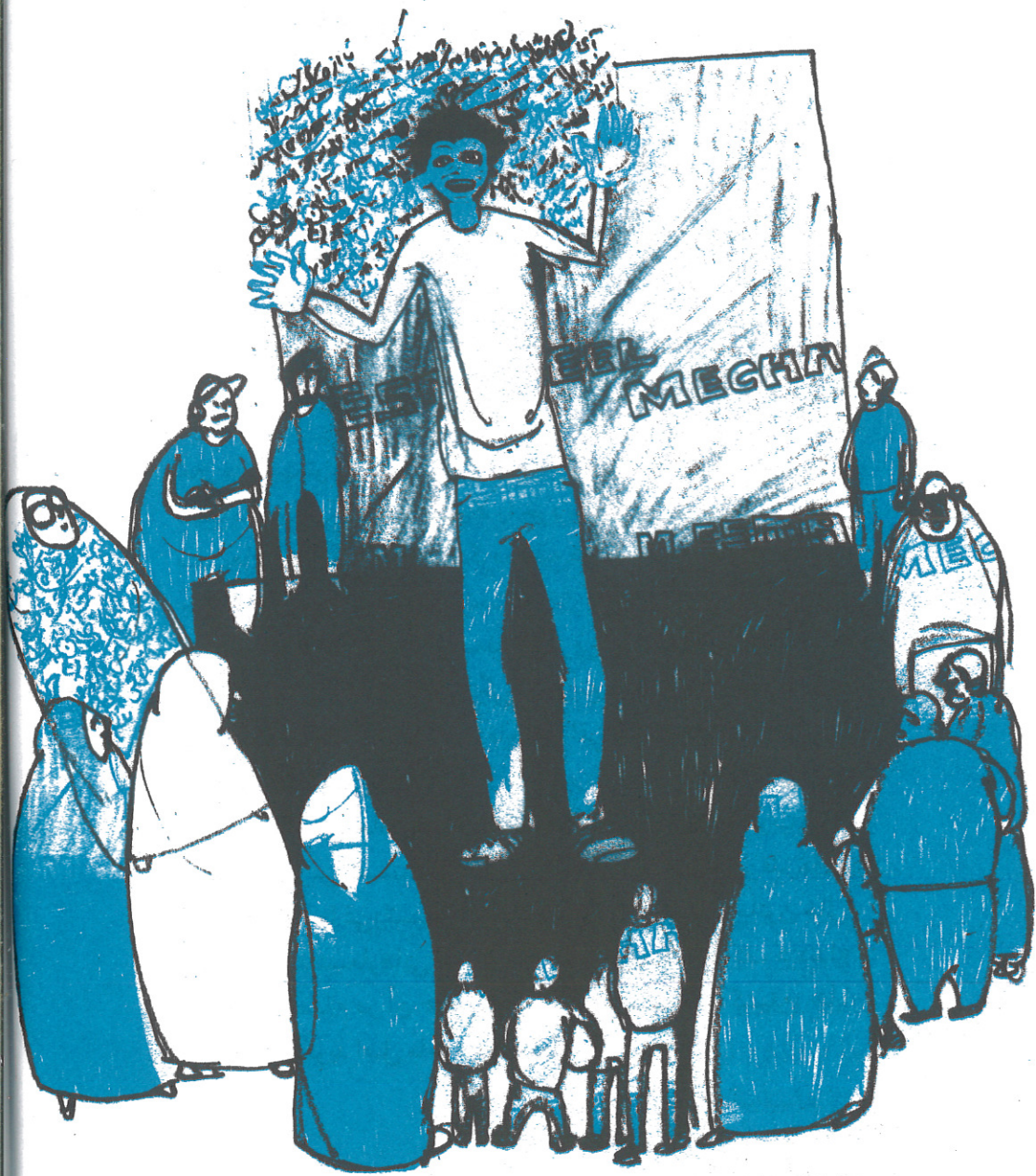
- بیا تو دخترم. اینجا سر ما می‌خوری!



آخرین مبارز سیاسی

خبر مثل بمب تو مدرسه ترکید. «امیرسیاه در يك حرکت قهرمانانه، شیشه‌های مکانیکی اسمال مکانیک را خرد و خاکشیر کرده است و بعد با مشت‌های گره‌کرده و دهان کف‌کرده علیه ظلم و ستمی که بر او و دیگر جوانان ایران می‌رود شعار داده است.»

وقتی خبر به گوشم رسید برق سه‌فاز از سرم پرید. نه از تعجب و حیرت، بلکه از شجاعت و در اصل دیوانگی‌ای که امیرسیاه به خرج داده است. سر کلاس، بچه‌ها انگار که از يك فاجعه‌ی اتمی یا پیدا شدن يك دایناسور شصت هفتاد متری در قرچک و رامین خبردار شده باشند، با شور و حرارت از این حادثه فك می‌زدند. اول از همه اصغر تلسکوپ با آن چشمان ریزش گفت: «باز هم گلی به جمال امیرسیاه. این قدر دل و جگر دار بود و ما نمی‌دانستیم؟» فرهاد پرید وسط و گفت: «جاتون خالی بود ببینید چه شعارهایی می‌داد، يك بیانیه خواند که همه کف کردند!» برای اینکه صدایم در آن حمام زنانه به گوش برسد فریاد کشیدم: «بابا یکی به من بگوید اصل ماجرا چی بوده؟»



سعید خندید و گفت: «یعنی حضرت عالی از جریان بی خبر هستی؟»
- آره. آخر من دیر رسیدم.

اصغر تلسکوپ گفت: «جات خالی بود. از محل که می خواستیم راه بیفتیم، دیدم که امیر سیاه هی زیر لب چیزی می گوید و رنگ به رنگ می شود و مشت هایش را گره می کند و تو هوا تکان می دهد. گفتمش: "امیر، بینم خل شدی. اینکارها چیه می کنی؟" امیر سیاه گفت: "کارتان نباشد. همراه من بیایید تا شاهد مبارزه من با ظلم و ستم باشید." همه زدیم زیر خنده. سعید گفت: «اول فکر کردیم دوباره سیاه کاریه و می خواهد ما رو سوسک کند. اما بعد دیدیم نه، قضیه جدیه. رسیدیم سر بیست متری، روبه روی اسمال مکانیک. به ما گفت صبر کنید.» اصغر که از شدت خنده از چشم هایش اشک سرازیر شده بود گفت: «کیف و کتابش را داد دست من. بعد استاد جلوی مغازه اسمال مکانیک، عین معرکه گیرها دست هایش را بلند کرد و فریاد زد: «ای مردم شریف، ای ستم کشیدگان تاریخ. بیایید با شما حرفها دارم.» چند تا بچه بیکار و سه چهار تا پیرزن و پیرمرد که دم نانوايي بغل مکانیکی تو صف بودند، دورمان جمع شدند. یکی از پیرمردها گفت: «چی شده بچه، معرکه گیریه؟» همه مسخره مان می کردند. اما امیر سیاه عین خیالش نبود. دست کرد تو جیب شلوارش و يك كاغذ در آورد و شروع کرد به خواندن...

- چرت و پرت می گفت، اول به خارجیها فحش داد که ثروت ما را غارت کرده اند و باعث بدبختی ما شده اند...

- چند تا فحش مشتی هم به شاه و خاندانش داد و هفت هشت تا فحش خواهر و مادر هم نثار صدام حسین کرد...

- بعد گفت که می خواهد شر دشمنان مردم را از سر ما بدبخت بیچاره ها کم کند و اسمال مکانیک چون رو شیشه مغازه اش خارجگی نوشته،

جاسوس دشمنان مملکت است!

همه کیف می‌کردیم. همچنین می‌خندیدیم که کم مانده بود خودمان را خراب کنیم.

- یکی از پیرزن‌ها گفت که حتماً این بچه دیوانه شده و باید بپریش تیمارستان.
- یکهو چند تا سنگ و پاره آجر از زمین برداشت و حمله کرد به مغازه اسمال مکانیک و زد شیشه‌ها را خرد و خاکشیر کرد.

- اسمال مکانیک که ته مغازه داشت غش غش می‌خندید از ترس زرد کرد. همه در رفتیم. اما امیرسیاه همان‌جا ماند و شروع کرد به شعار دادن. دیگه قاطی کرده بود. حتی به مدیر و معلم‌ها هم فحش می‌داد!
- از دور دیدم که اسمال مکانیک و شاگردش، عادل بلبل، امیرسیاه را گرفته‌اند و حسابی دارند از خجالتش درمی‌آن.

- بعد ماشین گشت کلاتری آمد و ما هم در رفتیم.

گیج شده بودم. امیرسیاه و این کارها؟ اگر چه سوابق و پرونده زندگی‌اش پر از خبط و گاف‌های فراوان بود. پارسال به رئیس جمهور آمریکا نامه نوشت که به داد ما برسید. نوشته بود که تنها مشکل جوانان ایرانی نداشتن دوست مخالف است. نبودن عشق و محبت است!

بهش گفتم: «این چرت و پرت‌ها چیه، اولاً به رئیس جمهور آمریکا چه مربوطه که بهش نامه نوشتی، اون بدبخت تو کار خودش مونده و نمی‌دونه مملکت خراب شده‌اش را چطوری اداره کنه، ثانیاً دوست مخالف یعنی چی؟» که گفت: «یعنی من که پسرم بتونم با دختری که ازش خوشم می‌آد رفیق بشم یا برعکس.» خیلی خندیدم. بهش گفتم: «یعنی مشکل ما فقط لاس زدن و دختر بازیه؟» گفت: «آره.» من هم سریع گفتم: «ببینم اگر تو دوست داری با خواهر مردم رفیق بشی، آن وقت یکی پیدا شد با خواهر خودت دوست شد چی؟»

یکهو رنگ داد و رنگ گرفت. کم مانده بود بزند سر و کله‌ام را بشکند. بلند شد و با عصبانیت گفت: «غلط می‌کند. شکمش را پاره می‌کنم.»
- زرشک! تو خودت دوست داری با خواهر مردم پیری، آن وقت نوبت خواهرت که می‌رسه غیرتی می‌شی؟ نشد. پس می‌بینی که این حرفت مفت هم نمی‌ارزه.
معلم وارد کلاس شد و بحث شیرین من و امیرسیاه ناتمام ماند.



لازم نبود وارد خانه بشوم تا بفهمم که نازلی خانم در حیاط بساط پهن کرده و مشغول گریه و زاری است. از سر کوچه صدای جیغ و فریادش می‌آمد.

جاسوس‌های محل از منصوره‌خاله تا علی شیرازی و احمد ژیتو و ده دوازده تا پیرزن و بچه دیگر دم در خانه‌مان گوش تیز کرده بودند و با خشنودی و شور و شغف وصف‌نشدنی در حال کسب خبر درجه اول برای فضولی و خبرچینی بودند. اول با چند تا توپ و تشر خواستم آن‌ها را دك کنم، اما آن‌ها مثل خبرنگاران سمج و زیگیل اعتنایی به اَلدُرْم پَلدُرْم‌هایم نکردند و اصلاً محل آدم هم بهم نگذاشتند. بیشتر از آن خودم را ضایع نکردم و چون فاتحی دلیر در خانه را باز کردم و برای اینکه دل جماعت فضول را برای دیدن تصاویر دست اول داخل حیاط بسوزانم، با يك حرکت برق‌آسا وارد حیاط شدم و محکم در را پشت سرم بستم.

نازلی خانم بغل باغچه روی زیلو نشسته بود. با هر هق‌هق و داد و فغان، پیکر غول‌آسایش، چون ژله میوه‌ای، به جنب و جوش می‌افتاد و اشک چون چشمه‌ای خروشان بر صورتش روان بود. مادرم که بدبختی و یأس فراوانی در چهره‌اش دیده می‌شد، به مرثیه نازلی خانم گوش می‌داد. از

دیوار دو طرف خانه سر و کله چند زن و بچه را دیدم که با دقتی خاص به حیاط ما زل زده بودند. انگار نمی خواستند حتی يك حرکت یا کلمه را ندید بگیرند. نازلی خانم می گفت: «لهی مادر به قربونت بره، مغزش را شست و شو دادند، بچهی معصوم من اسم مدرسه و مدیرشان را با هزار مکافات یاد گرفته، موقع حرف زدن صد بار از خجالت سرخ و سفید می شه، اصلاً اسم شهرمان را هم بلد نیست، اون وقت بره به دولت و خارجکی ها فحش بده. خدا از شان نگذره که بچه ام را بدبخت کردند.» مادرم لیوان پر از قنداغ را جلوی نازلی خانم گذاشت و گفت: «خب شما هم کم گریه کنید، عوض اینکه آلوچه آلوچه اشك بریزید و به سر و صورتتان چنگ بیندازید فکر چاره باشید.» نازلی خانم مثل منارجهبان شروع کرد به تکان خوردن و روضه‌ی سوزناکی در باب اسارت و تنهایی و شکنجه شدن فرزند دلیرش در گوشه‌ی زندان آغاز کرد. مادرم بهم چشم غره رفت که نیشم را ببندم. اما مگر می شد؟ دو سه تا بچه‌ای که بالای دیوار حیاط آمده بودند شروع کردند به خندیدن. مادرم با چند توپ و تشر آن‌ها را فراری داد. اما مگر نازلی دست از مرثیه‌سرایبی برمی داشت؟ چنان می خواند که اگر مرغ عشق و بلبل در خانه داشتیم، حتماً از آن صدای گوش خراش و رعد آسا سکنه قلبی می کردند و بال و پرشان می ریخت.

— ای وای امیر خوشگلم، ای وای! مادرت قربان آن شکل ماهت برود!
ای پسر نازنین و باهوشم ای وای! عزیز مادر حالا گوشه‌ی زندان چه می کشی؟ آهای زندانبان نامرد، پسرم را کم کتک بزن،
ان شاء الله خیر نبینید که بچه ام را به بدبختی و زندان دچار کردید. الان پیش هزار تا دزد و قاچاقچی و خلافکار بی پدر و مادر افتاده و غصه می خوره.
به بهانه‌ی همراهی در عزای نازلی خانم، صورتم را تو دستام گرفتم و يك شکم

سیر خندیدم. امیر خوشگلی که نازلی خانم وصفش می کرد، در حقیقت يك جانور چهارده پانزده ساله‌ی تخمس و سیاه بود که ذغال پیش او سفیدبرفی بود. لاغر و دیلاق. انگار که چند تکه چوب بی قواره را به ضرب و زور سریش و صله پینه به هم چسبانده و يك مشتم پشم سیاه وزوزی به سرش چسبانده باشند. قدرتی خدا فقط حدقه چشمانش سفید بود و دندان‌های نامرتب و یکی در میانش. از هوش و ذکاوتش نگویم بهتر است. عقل و هوش او هزاران انیشتین و ابن سینا را روانه‌ی تیمارستان می کرد. به جای سلام و حال و احوال کلماتی گنگ و جویده جویده از دهانش بیرون می زد که اگر هزار تا زبان شناس خبره هم جمع می شدند، سر در نمی آوردند که فحش می دهد یا چیز دیگر می گوید. ادب و متانت پیشکش. تمام زن‌های محل ازش حساب می بردند. تو چشم‌درانی زبازد خاص و عام بود. مادرم گفت: «چرا شلوغش می کنی زن؟ تازه بردنش کلا نتری. حبس و زندان و کتک و شکنجه کدام است؟»

نازلی خانم تو پر چادرش فین محکم و جان‌داری کرد و غریب: «یعنی شما می گوئید بردنش تفریح و خوشگذرانی؟» اما به نظر من نازلی خانم کاملاً در اشتباه بود. به امیر سیاه پیش همان آدم‌های محترمی که نازلی خانم یاد کرد، بیشتر خوش می گذشت تا در خانه‌شان.

نازلی خانم گفت: «عزت خانم، دستم به دامت. ما که تو این خراب شده جز شماها کسی را نداریم. به سرکار احمدی بگو پسرم را خلاص کند.» مادرم که انگار دنبال بهانه‌ای بود تا از شر نازلی خانم نجات پیدا کند و خانه‌مان را از مرکز جاسوسی و خبرچینی اهل محل دور کند، گفت: «باشد. پدر بچه‌ها که شب آمد، بهش می گویم. خاطر جمع باشید.»

- تا شب که بچه‌ام نقله می شه. همین حالا به سرکار احمدی تلفن بزنی. دستم به دامت.

نازلی خانم در حال گفتن این جملات پرسوز و گداز به سمت مادرم حمله‌ور

شد تا دامن مادرم را به چنگ بگیرد. اما مادرم با آن بدن لاغر و استخوانی از ترس اینکه ناغافل زیر پیکر نازلی خانم نیفتد و پرس نشود، پرید عقب و گفت: «چشم، همین الان بهش تلفن می‌کنم.» اما نازلی خانم ول کن معامله نبود. به زور چادر مادرم را از زمین برداشت و گفت: «اصلاً بهتره دوتایی برویم کلاتتری پیش سرکار احمدی. خدا از برادری کمش نکند. شما که باشید روم را زمین نمی‌اندازد.»

و این‌گونه بود که مادرم از ترس ماچ‌های بادکش مانند نازلی خانم، کفش و کلاه کرد و با بدرقه رسمی فضول‌های محل و ونگ‌ونگ برادر کوچکم که مثل کنه به پای مادرم چسبیده و می‌خواست تا او را هم به ددر ببرند، راهی کلاتتری شد.



دم غروبی بود که جمال ماه‌وش امیرسیاه در محل هویدا شد. رسیده و نرسیده باران متلك و خنده و شیشکی چون نقل و نبات از سوی بچه‌های محل بر سرش باریدن گرفت:

— درود بر مبارز قهرمان.

— سلام بر امیرسیاه دلار شهر ما.

— سیاه جان، سیاه جان حمایت می‌کنیم.

و امیرسیاه با پُرویی تمام با گرمی و لبخند با استقبال بچه‌های محل برخورد کرد و با چند فحش چاروادارای کاردرست به ابراز احساسات آن‌ها پاسخ داد. آقا جان که حسابی کفری شده بود، وسط کوچه دست امیرسیاه را چون تازه عروس در دست نازلی خانم گذاشت و گفت: «این بار آخرم بود که برای تحفه ترکموتنان کاری کردم. حتماً از اسمال مکانیک رضایت بگیرید یا خسارتش را بدهید. آبروی مرا بیشتر

از این نبرید.» و بچه‌های محل با چند سوت بلبلی از آقا جان تقدیر و تشکر لازم را به عمل آوردند. آقا جان هم با چند تهدید و ناسزا آن‌ها را تاراند و چپید تو خانه و در را پشت سرش به هم کوبید. اما نازلی خانم ول‌کن معامله نبود. الا و بالله می‌خواست به خانه‌ی ما تشریف‌فرما شود و از آقا جان به طور رسمی تشکر کند. اما مادرم که اخلاق آقا جان دستش بود با مکافات نازلی خانم را از سر باز کرد. نازلی خانم به امیر سیاه توپید که به خراب‌شده‌شان یعنی خانه برود. اما امیر سیاه دست مرا کشید و راه افتادیم.

رسیدیم به یک جای دنج و خلوت؛ دور از چشم مزاحمان. چند لحظه ساکت بودیم. آخر سر طاقت نیاوردم و گفتم: «آخر واسه چی همچین کاری کردی؟» امیر سیاه خیلی جدی گفت: «دستور سازمان بود!» با تعجب پرسیدم: «کدام سازمان؟»

- قل می‌دی رازدار بمانی و به کسی نگی.
- قول.

- از چند ماه پیش شب‌ها می‌نشستم کنار رادیو و می‌رفتم روی موج سازمان.
- واسه چی؟

- گوش کن. من که دوست ندارم اینجا بمانم. خسته شدم. دوست دارم بروم خارج. آنجا بهشت است. جای من آنجاست. اما وقتی فکرهام را کردم و دیدم که نه پول و پله‌ای دارم و نه یک پارقی کارترست تصمیم گرفتم عضو سازمان بشم.

- تو دیوانه‌ای.

- می‌زنم تو سرت‌ها.

- ببخشید. گوش می‌دادم. تعریف کن.

- تلفن سازمان را نوشتم. فرداش از مادرم پول کش رفتم و رفتم به

مخابرات. با هزار بدبختی تونستم شماره‌شان را بگیرم. با طرف کلی حرف زدم، گفتم که خسته شده‌ام و می‌خواهم بیایم خارج. طرف از سابقه‌ی مبارزاتی‌ام پرسید. من هم مثل خر تو گل ماندم. چیزی نداشتیم بگویم. بعد از کلی التماس فکر کنم دلش برام سوخت و گفت که باید يك حرکت انقلابی و مبارزاتی بکنم تا معروف بشم و به آن‌ها ثابت بشه که چند مرده حلاجم. فکرامو کردم، دیدم که بهترین کار اینه که شیشه‌ی مغازه‌ی اسمال مکانیک رو که جای شلوغیه بشکنم تا همه بفهمند و به گوش سازمان هم برسه که من يك مبارزم. حالا فهمیدی؟ آن‌قدر خندیدم که امیر سیاه کفری شد.



چند روز بعد نازلی خانم با کلی گریه و التماس توانست رضایت اسمال مکانیک را بگیرد. اما وقتی روز بعد امیر سیاه به مدرسه آمد، دیدم که قیافه‌اش در هم است. گفتم: «چی شده امیر، کشتی‌هات غرق شده؟» معصومانه نگاهم کرد و با صدای خفه گفت: «همه‌اش دروغ بود. سرکاری بود.»

- چی سرکاری بود؟
- سازمان!
- چطور؟

امیر روزنامه‌ای که تو کیفش بود را نشان داد. یکی از خبرها این بود: «سازمان... به خاطر فساد مالی و اخاذی از چند سیاستمدار اروپایی تحت پیگرد پلیس بین‌المللی قرار گرفت.»

امیر سیاه آه کشید و گفت: «باید يك فکر بکر دیگه بکنم!»

مرکز آفرینشهای ادبی

تهران / خیابان حافظ / خیابان رشت / کوچه جمشید جم
صفه و قی بستنی: ۱۵۸۱۵/۱۱۲۴ تلفن: ۶۶۴۶۵۸۴۸
مرکز پژوهش نشر کتاب انتشارات نسور مهر
تلفن: ۶۶۴۶۰۹۲۳ (بیت خط) فکس: ۶۶۴۶۹۹۵۱

کارگاه قصه و رمان



ISBN: 978-964-505-188-1



9 789645 061881

بیت: ۱۵۰۱ تهران